

# ناتان شاگرد عیسی

- فصل اول: در جستجوی عیسی ..... ۱  
او به فراز کوه آمد
- فصل دوم: صبح امید ..... ۵  
خوشا به حال مسکینان در روح
- فصل سوم: شفا یافتن خنوخ ..... ۹  
خوشا به حال ماتمیان
- فصل چهارم: کشتزار ..... ۱۳  
خوشا به حال حلیمان
- فصل پنجم: جمع آوری میوه‌ها ..... ۱۷  
خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت
- فصل ششم: گله گوسفند ..... ۲۲  
خوشا به حال رحم‌کنندگان
- فصل هفتم: آبگیر ..... ۲۶  
خوشا به حال پاکدلان
- فصل هشتم: اطعام گرسنگان ..... ۳۰  
خوشا به حال صلح‌دهندگان
- فصل نهم: وفاداری ..... ۳۸  
خوشا به حال زحمتگشان برای عدالت
- فصل دهم: شهر مقدس ..... ۴۳  
ما به اورشلیم می‌رویم
- فصل یازدهم: پادشاه محبت ..... ۵۱  
من جان خود را می‌نهم تا آن را بازگیرم

### او به فراز کوه آمد

ناتان در امتداد کرانه دریای جلیل می‌دوید و امواج کوچک دریا پای‌های او را مورد تهدید قرار می‌داد. بسیاری از قایق‌های ماهیگیری پس از یک روز فعالیت در دریا به ساحل آمده و به اسکله بسته شده بود. این قایق‌ها تعلق به ماهیگیران شهر کفرناحوم داشت که شهر زیبای پر سر و صدایی بود و ناتان در آن زندگی می‌کرد. ناتان در ساحل تأمل می‌نمود و با دقت زیاد قایق‌ها را تماشا می‌کرد و منتظر بازگشت زورق‌های دیگر می‌شد تا زنگ نقره مانند ماهیانی در اشعه آفتاب ببیند و در صورت اجازه ماهیگیران، به کمک آنها پرداخته تورها را بخشکاند، اما امروز تصمیم داشت که همراه جمعیت قلیلی از مردم رهسپار گردد. این جمعیت در خیابانی که به تپه‌های مرتفع و سر‌اشیب پشت شهر می‌رسید حرکت می‌کرد. چنین کاری با سرگرمی زیادی توأم بود، زیرا مردم گاهی به عروسی می‌رفتند که در آنجا صدای نی و دف و چنگ بلند بود و گاهی جنازه‌ای را تشییع می‌نمودند که در این صورت نیز سوگواران به شدت ناله می‌کردند و بعضی اوقات کسی را که شریعت را شکسته بود برای تأدیب و تنبیه به خارج شهر می‌بردند و یا اینکه به همه‌همه و هیجان او را از شهر بیرون می‌کردند.

جمعیت امروز از جمعیت‌هایی که ناتان می‌دانست تفاوت زیادی داشت، چرا که مردم خنده نمی‌کردند و ناله نمی‌نمودند و در عین حال خشم و غضبی هم دیده نمی‌شد. ناتان لحظه‌ای پیش آنها را دیده بود که از جلوی خانه‌اش عبور می‌نمایند. بسیاری از ایشان مریض و بعضی به حدی درمانده بودند که قدرت حرکت نداشتند و دیگران آنها را نقل و انتقال می‌دادند. اکثرشان اندوهگین و با کمال آرامش در حرکت بودند. ناتان از طرز راه رفتنشان فهمیده بود که آنها مایلند با سرعت بیشتری پیش بروند و به موقع به مقصد برسند، بنابراین به تماشای آنها پرداخته درست پیش از آنکه ناپدید شوند، برای رسیدن به آنها شروع به دویدن نموده بود. ناتان ده ساله بود و می‌توانست با سرعت زیادی بدود و چون می‌ترسید که خواهر دوازده ساله او رناح او را دیده صدا زده برگرداند، فرصت را از دست نداده با کوشش فوق‌العاده خود را به جایی رسانید که دیگر صدای خواهرش به گوش او نمی‌رسید. رناح مشغول انجام کارهای خانه بود و مادرش به کنیسه رفته برای خنوخ کوچک دعا می‌کرد، زیرا خنوخ از درخت افتاده بود و بیم آن می‌رفت که دیگر قادر به راه رفتن نباشد.

در هر حال ناتان با پاهای نیرومند خود در امتداد ساحل می‌دوید و آنی از این تصادف اسف‌انگیز غافل نمی‌شد. طولی نکشید که خود را به گروهی از مردم رسانید. آنها نیز رفتن رنجوران را به سوی تپه‌ها دیده همراهشان روانه بودند. در این جمعیت بچه‌هایی بودند که ناتان آنها را می‌شناخت. آنها دست از بازی کشیده می‌خواستند سرگرم به کار مهیج‌تری بشوند، ولی نمی‌دانستند که به کجا می‌روند، بلکه کلیه آنها مردمان مریضی را که قدرت حرکت نداشتند تماشا کرد، با تعجب زیاد لنگانی را که به چوب زیر بغل خود تکیه کرده نمی‌توانستند به دیگران برسند چشم دوخته بودند. دیدن چنین اشخاصی ابدًا تازگی نداشت، زیرا بسیاری از بیماران و لنگان و نایبانیان در گرداگرد شهر زندگی می‌کردند، اما حرکت دسته‌جمعی آنها به حدی عجیب به نظر می‌رسید که تمام بچه‌ها متحیر و مبهوت مانده بودند.

ماهیگیرانی نیز در این جمعیت بودند که با پدر ناتان آشنایی داشتند و چون به آهستگی صحبت می‌کردند، ناتان از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمید. همه آهسته به سیر خود ادامه می‌دادند و مردان و زنان دیگر هم خانه‌ها و خیابان‌ها را ترک گفته به آنها می‌پیوستند. هیچ کس به ناتان اعتنایی نداشت و او با عجله زیادی از وسط مردم گذشته کوشش کرد که خود را به راهنمایان باین گروه بی‌نظم و ترتیب برساند، اما هر چه جلوتر می‌رفت ازدحام مردم زیادتر می‌شد. بدین سبب متعجب شده تا اندازه‌ای احساس خوف و وحشت نموده به خود گفت: «عجب، مثل اینکه تمام مردم خیابان‌ها از شهر بیرون آمده‌اند.» پس از آن شنید که چند نفر از اشخاص با صدای بلندی مشغول گفتگو هستند و فهمید که می‌تواند از موضوع مورد گفتگو اطلاعی حاصل کند. یکی از آنها گفت: «او از اندریاس و شمعون پطرس ماهیگیر تقاضا نمود که همراهش بروند. آنها قایق‌های خود را در ساحل گذاشته به معیت او به اطراف مسافرت می‌کنند.»

شخص دیگری اظهار کرد: «آری یعقوب و یوحنا فرزندان زبدی هم با ایشان هستند.» از این عبارت حس کنجکاوی ناتان تحریک شد، زیرا او هم مطالبی درباره این موضوع شنیده بود. شمعون پطرس و اندریاس با او منسوب و از عموزادگان مادرش بودند. شبی راجع به تازه واردی با والدین او صحبت می‌کردند. پطرس به هیجان آمده صدای او در خیابان انعکاس پیدا کرده سبب شده بود که همسایگان‌شان برای تحقیق قضیه به خانه‌هایشان روی آورده بودند. پطرس هم آن شخص بخصوص را هم ذکر نموده بود. ناتان به تفکر پرداخته سعی کرد که آن را به خاطر آورد و بلافاصله به یاد عیسی ناصری افتاد (ناصره دهکده‌ای بود که در وسط کوه‌ها قرار داشت) ناتان مذاکراتی را هم که راجع به ملکوت به میان آمده بود به یاد آورد، ولی به عقیده او این مطلب چندان تازگی نداشت، چون مردم پیوسته از ملکوت اسرائیل صحبت می‌کردند، به همین واسطه در آن شب هنگامی که مادرش به او امر کرد بخوابد، اطاعت نموده فوراً به خوابگاه خود رفت و در میان آن همه همه به خواب رفته جمیع آنچه را که گفته بودند فراموش کرد، ولی حالا وقت آن بود که دوباره آن واقعه را در خاطر مجسم نماید.

در هر حال، پهلوی دو نفر اشخاصی که صحبت می‌کردند با سرعت تمام حرکت نموده به آنها فشار می‌آوردند، اما چون جمعیت رو به ازدیاد گذاشته بود همه به همدیگر فشرده می‌شدند آنها به او متوجه نمی‌گشتند. یکی از آن دو نفر گفت علاوه بر ماهیگیران، اشخاص دیگری مانند فیلیپس و نتنائیل قانائی دست از کار خود کشیده‌اند و شایع است که متی باجگیر هم شغل خود را به دیگری واگذار نموده به اتفاق ایشان رفته است. ماهیگیر دوم پرسید: «حالا که برای تعلیم و موعظه به اطراف می‌روند چگونه امرار معیشت خواهند کرد؟» بلافاصله پاسخی بدین مضمون شنید که «دریا پر از ماهی است و آنها می‌توانند بدون هیچ اشکالی توشه خود را فراهم نمایند و گمان نکنم احتیاجی داشته باشند.» او دوباره گفت: «اما آنانی که در پی او روانه می‌شوند، احتیاجات زیادی دارند، آنها شنیده‌اند که او بیماران را شفا می‌دهد و دست بردار از او نیستند.»

جواب او بدین صورت بود: «آری، از آنجایی که امروز به سوی کوه‌ها رفته است مردم مکرر شده در جستجوی او هستند. البته خواهیم دید که این شفادهنده به چه کاری مبادرت خواهد ورزید و چه خدمتی به ایشان خواهد کرد.» ناتان به مجرد اینکه کلمه شفادهنده را شنید، به یاد برادر کوچک و ناتوان خود افتاد و تصمیم گرفت که داستان او را برای عیسی تعریف کند و از اوستمداد نماید. برای اجرای این منظور بر آن شد که دویده عیسی را پیش از دیگران پیدا کند، ولی به محض اینکه با زور و فشار از وسط جمعیت گذشته از جاده بیرون رفته به مزارع رسید، متوجه شد که نمی‌داند به کجا برود. با این حال مانند گوسفندان ناحیه جلیل آشنایی کاملی به تپه‌ها و کوه‌ها داشته مطمئن بود که اگر با دقت زیاد مواظب اطراف خود باشد عیسی و دوستان او را خواهد یافت. از آنجایی که شن‌ها و ریگهای گرم جاده پاها را اذیت می‌کرد، حرکت در مزارع خنک برای راه‌پیمایی مناسب‌تر بود. بنابراین ناتان شروع به دویدن کرد. گل‌های زیبا در اثر حرکت پاها و به اطراف خم می‌شد. منظور ناتان این بود که خود را به یکی از جاده‌های گوسفندان برساند و در امتداد پر پیچ و خم آن از تپه بالا رفته شفادهنده را قبل از رسیدن مسافرین خسته و فرسوده پیدا کند.

باری ناتان به تپه بلندی رسیده آنقدر از آن بالا رفت که نفشش به تنگی افتاد، پاهایش از حرکت باز ماند، بنابراین متوقف شده برای تماشای شهر کفرناحوم که در سایه کوه‌ها واقع شده بود برگشت. دریای جلیل هم در جای دورتری دیده می‌شد. قایق‌های ماهیگیران به آهستگی به سوی کرانه می‌آمد و بادبان‌های آن در اثر تقلیل وزش باد تا اندازه‌ای بی‌حرکت مانده بود. اگرچه کفرناحوم یکی از آن شهرهای زیبای ساحلی دریای جلیل محسوب می‌شد، ناتان آن را از تمام شهرها قشنگتر می‌دانست. ناتان برای پیشرفت مجدد برگشت، ناگاه قلب او به طپش افتاد، زیرا در نزدیکی همان مکانی که ایستاده بود، چند نفر در دامنه سبز و خرم تپه نشسته بودند. پس از آن اندریاس و پطرس را دیده یقین حاصل کرد که عیسی را یافته است. بدون اینکه معطل شود، در پشت بوته بلندی خم شد، زیرا می‌ترسید که آنها او را دیده نگذارند که در آنجا بماند. شکی در بین نبود که آنها او را نخواهند دید، چون با دقت زیاد به شخصی که صحبت می‌کرد گوش می‌دادند. ناتان صدای او را نمی‌شنید، ولی موفق به مشاهده چهره او شده حرکت لب‌های او را تشخیص می‌داد.

اشعه طلایی خورشید بر فراز تپه و سر و صورت او تابیده بر ابهت و جلال او افزوده بود. ناتان به مجرد دیدن چهره عیسی سمت جلو خزیده روی دست و پا حرکت کرده مانند حیوان کوچکی از بوته‌ای به صخره و از سنگ پاره به

بوته‌ای پریده خود را به جایی رسانید که صدای عیسی به گوش می‌رسید. آنگاه برای چند لحظه سکوت اختیار کرده در پشت صخره‌ای متوقف شد و به حدی با اندریاس نزدیک بود که می‌توانست شانه او را لمس کند. حالا وقت آن بود که ناتان به استماع پرداخته هر چیزی را به طور وضوح بشنود، اما گوش‌های او بیشتر آنچه را که گفته می‌شد نمی‌شنید و علت آن این بود که صدای عیسی او را وادار به تفکر از آهنگهای دلکشی مانند آهنگ وزش نسیم و چهچه بلبل می‌کرد. ناگفته نماند که ناتان درباره این مطالب چیزی به خود نمی‌گفت، ولی در حین استماع بیانات عیسی بالطبع این حالت به او دست داده همان سرور و شغفی را که در اثر شنیدن آن آوازه‌ها برای او تولید می‌گشت در خود می‌دید. آواز عیسی از اصوات دیگر کاملاً ممتاز و متمایز بود و به همین دلیل موقعی که پطرس از او سؤال نمود، ناتان از قطع کلام عیسی گمان کرد که از جای بلندی پرت شده است و ناگهان راست ایستاده خیره عیسی و پیروان او شد. اندریاس به پایین تپه اشاره می‌کرد، همه متوجه آنجا شده بودند به استثنای پطرس که به عیسی نظر دوخته با خشم و غضب سؤال کرده باعث پریشانی ناتان گردیده بود. ناتان منظور پطرس را از سؤال او فهمیده به جایی که اندریاس اشاره می‌کرد نظر افکند.

تمام دره‌ها و تپه‌ها از جمعیت موج می‌زد. راهنمایان درماندگان و بیماران، عیسی و دوستان او را دیده بودند و خود با پیروی از آنها با کوشش فوق‌العاده از تپه بالا می‌آمدند. پطرس از دیدنشان غضبناک گشته فریاد کشیده بود ای استاد ملاحظه فرما که با چه وضعی همراه تو روانه شده آسایش را از تو سلب می‌نمایند. تقاضای من این است که باز هم به جای دورتری بروی و ما آنها را باز می‌گردانیم. عیسی با آهنگ دلربای خود مشغول به پاسخ پطرس گردید و ناتان فوراً متوجه او شده شنید که گفت: «خیر پطرس، مانع آمدن ایشان مشو، بگذار ببینند.» آنگاه عیسی درباره شادمانی به صحبت پرداخته مردمانی را که بالا می‌آمدند با دیده رأفت نگاه می‌کرد، ولی ناتان تصور می‌نمود که عیسی به دریای جلیل چشم دوخته است. در رخسار او نوعی از مهربانی دیده می‌شد که هرگز از دیگران دیده نشده بود. عیسی درباره شادمانی صحبت می‌کرد. ناتان آن را شادمانی عجیبی می‌پنداشت حتی پیروان او هم از آن متحیر و متعجب بودند. مغروران و ثروتمندان از این شادمانی بهره‌ای نداشتند فقط ضعفا و غمزدگان و کسانی که ناتان بنابر ترتیب اولیه خویش آنها را تحقیر و ناچیز می‌شمرد از آن برخوردار می‌شدند و چون موجبات سیری گرسنگان هم فراهم می‌گردید، آنها نیز از آن بهره‌مند می‌گشتند. پس از آن عیسی در خصوص مهربانی نیک خواهان و صلح‌جویی و تنفر از جنگ لب به سخن گشوده از وعده‌ها صحبت به میان آورده فرمود: «ملکوت آسمان به چنین اشخاص تعلق خواهد داشت.»

درک این مطالب برای ناتان بسیار دشوار بود، زیرا او فقط از ملکوتی که بنا بود روزی به قبیله او بازگشت نماید، اطلاع داشت و می‌دانست که یهودیان جهت ظهور آن در کنیسه دعا و زاری می‌نمایند. بنابراین از خود می‌پرسید که چگونه ممکن است ملکوتی بدون پادشاه مقتدر و پیشوایی محقق شود؟ و معتقد بود که پادشاه موعود باید تمام خودخواهان و توانگران روی زمین را جمع نموده مانند دلاوران قدیم اسرائیل، با آنها به رزم و نبرد پردازد. در این موقع جمعیت به جای نزدیکی رسیده بود و برای استماع بیانات عیسی به سمت جلو فشار می‌آورد. ناتان ترسید که مردم در میان او و دوستانی که دور عیسی حلقه زده بودند حائل شوند، بدین سبب خوفی را که از دیده شدن داشت از یاد برده مانند برق خود را به پطرس و اندریاس رسانید، اما دست زورمند پطرس روی شانه او فرود آمده او را گرفتار نمود و نگذاشت که خود را به داخل حلقه شاگردان برساند. پطرس در ابتدا ناتان را نشناخت و از او پرسید: «پسر، تو اینجا چه کار می‌کنی؟ اینجا که جای بچه‌ها نیست.» ناتان ناله کنان گفت: «خواهش دارم بگذار بمانم. من می‌خواهم پیشامد خنوخ را برای استاد بگویم.»

پطرس ناتان را شناخته با حالت تحقیر گفت: «عجب، ناتان تو هم اینجا هستی؟ تو نباید باعث زحمت استاد بشوی و بهتر این است که به خانه برگردی.» آنگاه با دست خود به ناتان فشار آورده او را ترغیب به بازگشت نمود. ناتان دست خود را روی چشمان خویش گذاشت، زیرا نمی‌توانست ناامیدی را تحمل کند. ناگاه صدای عیسی را شنید: «پطرس چرا او را مجبور به مراجعت می‌کنی؟ هیچگاه بچه‌ها را از من جدا نکن!» عیسی دست‌های خود را به سوی ناتان و بچه‌هایی که سعی داشتند نزدیکتر بیایند دراز کرد، تمام بچه‌ها از شدت تحیر و تمایل به کنج‌کاوای چشم‌هایشان خیره مانده از موقعیت استفاده نموده بلامانع و با کمروبی و اشتیاق جلوتر آمده بعضی در مقابل عیسی ایستادند و برخی پهلوی او نشستند. سپس عیسی با تبسمی از ایشان پرسید: «بچه‌های عزیز، آیا شما هم می‌خواهید که از سر شادمانی اطلاع حاصل کنید؟» پس از آن مخاطب به عموم گفت: «از همین بچه‌هاست که ملکوت آسمان بنا می‌شود. ممکن نیست

کسی از شما وارد آن شود مگر اینکه قلب او مانند قلب اطفال خردسال باشد.» ناتان خوشحال شد از اینکه در ملکوت جدید سهیم و شریک است و اگرچه نمی‌توانست تمام آنچه را که عیسی می‌فرماید درک کند. استماع بیانات و توجه به چشمان زیبای او که هر چیز و هر کسی را می‌دید برای او کافی بود.

سپس متوجه جمعیت شده علاوه بر بیماران، انواع مردمان را دید و در ضمن می‌دانست که حکام کنیسه آمده‌اند تا مشاهدات خود را به حافظین کتاب تورات اطلاع دهند، زیرا آنها می‌خواستند اطمینان حاصل کنند که آیا عیسی احکام تورات مقدس را رعایت می‌کند یا اینکه به آن اعتنایی ندارد. عده‌ای از ثروتمندان شهر کفرناحوم نیز در این جمع حضور داشتند و ناتان تشخیص داد که بعضی هم برای سرگرمی و خوشگذرانی آمده‌اند، اما آثار خنده بیجا از آنها دیده نمی‌شد. آثار آرزومندی و اشتیاق از اکثر اشخاصی که ناتان می‌دید ظاهر و پدیدار بود و با وجود احتیاج شدیدی که به استعانت داشتند، صبر و شکیبایی پیشه خود ساخته سکوت اختیار نموده بودند. بیماران که با کوشش طاقت‌فرسایی از کوه بالا آمده یا اینکه به حضور عیسی منتقل شده بودند، از فرط خستگی روی علف‌ها خوابیدند. لنگان و کوران نیز به عصاکش‌های خود تکیه کرده بعد روی سبزه افتاده در حین استماع استراحت می‌کردند.

حتی در آواز و کلمات عیسی هم آثار شفای امراض موجود بود. ناتان تغییر رنگ چهره مردمان را در مقابل چشم خود دیده بی‌اختیار به یاد پنجره‌های تاریک شهر کفرناحوم که در اثر برافروختن شمع‌ها روشن می‌گردید می‌فتاد. پس از چندی عیسی برخاسته با مهربانی و عطوفت مخصوصی ناتان و بچه‌ها را کنار زده به سوی جمعیت روانه شد. مردم به جانب او روی آورده اطراف او را گرفتند. در این بین پطرس دست ناتان را گرفته گفت که تا اواسط راه شهر با او همراه خواهد بود و به او گوشزد نمود که استاد تا غروب آفتاب سرگرم معالجه اشخاص مریض و ناتوانی است که به او پناه آورده‌اند و کسی نمی‌تواند او را از این عمل بازدارد. پطرس هنگام اظهار این عبارات، قیافه عبوسی به خود گرفته سر مجعد خود را سخت جنبانید. بدین سبب ناتان از او پرسید که «آیا خواهان صحت و سلامتی مردم نیست؟»

پطرس گفت: «چرا، ولی مردم پیوسته در پی او روانه شده فرصت استراحت به او نمی‌دهند. ناتان عزیز، عیسی تنها برای معالجه اجسام نیامده و چون تو این مطالب را نمی‌فهمی بهتر است که چیزی نگویی.» باری پطرس از جلو و ناتان از عقب از مردم گذشته خود را به جاده شهر رسانیدند. ناتان از خود می‌پرسید: «کدام چیز است که اهمیت آن از جسم بیشتر است و چه چیز دیگری است که باید شفا یابد و چگونه چیزی است که مانند جسم علیل و ناتوان است؟» و مایوس بود از اینکه نتوانسته بماند و طریقه معالجه خارق‌العاده شفا‌دهنده را ببیند و او را از وضع اسف‌انگیز برادر خود مطلع نماید. با وجود یأس یقین داشت که نمی‌تواند راجع به این موضوع با پطرس مجادله کند یا اینکه دنباله مطلب را بگیرد، چون پطرس از طرز رفتار مردم تا اندازه‌ای غضبناک بود. بنابراین بدون اظهار مطلبی همراه او می‌رفت و چهره مهربان عیسی و صدای دلربای فراموش‌نشده او را به خاطر می‌آورد. آری عیسی شیوه شادمانی را به مردم آموخته آنها را از کدورت آزاد می‌کرد.

### خوشا به حال مسکینان در روح

ناتان در کرانه دریا جایی که قایق پطرس بسته شده بود از او جدا شد، زیرا سایر ماهیگیران با مقدار زیادی ماهی به ساحل آمده بودند و پطرس می‌خواست از آنها پیرسد که آیا می‌تواند در آب‌های ساحل با تور کوچک خود ماهی بگیرد یا اینکه لازم است به اتفاق اندریاس شبانه به دریا رفته در جای‌های پر آب به صید ماهی بپردازد. خانواده پطرس در خانه کوچکی که چندان با ساحل فاصله نداشت زندگی می‌کردند و چون او برای چند هفته از ایشان دور مانده بود، می‌خواست مجدداً خوراکشان را تدارک نماید. ناتان مایل بود متوقف شده گفتگوی ماهیگیران را بشنود، اما پطرس به سایه‌های طویل اشاره کرده به او گفت که مادرش برای صرف شام منتظر بازگشت او به خانه است.

به محض شنیدن کلمه شام، ناتان احساس کرد که نان تازه و گرم تنور مادرش به انضمام مقداری شیر مزه خوبی خواهد داشت و در عین حال می‌دانست که از خرما و انجیری که در آفتاب پشت بامشان خشک شده بهره‌مند خواهد گردید. خود ناتان هم گاهی در خشک کردن میوه‌جات به مادرش کمک می‌کرد. باری ناتان از پطرس خداحافظی نموده به سمت خانه کوچک و سفیدی که او و پدر و مادر و خواهرش رناح و برادر پنج ساله‌اش خنوخ در آن زندگی می‌کردند روانه گردید. پدر ناتان ماهیگیری نمی‌کرد، بلکه زارعی بود که مزرعه‌اش از شهر تقریباً یک میل فاصله داشت. در آن زمان معمول بود که در موسم رسیدن غلات دهقانان در مزرعه می‌خوابیدند تا محصول خود را از خطر سرقت محافظت نمایند. پس از آن هنگام درو و خرمن‌کوبی رسیده گندم و جو از کاه جدا می‌شد، لیکن وقت زیادی لازم بود که در طول آن مدت غلات را بکوبند و در انبارهای محفوظی بگذارند. بدین سبب پدر ناتان و کارگران او شب‌ها به جای بازگشت به خانه در مزرعه می‌خوابیدند.

حالا وقت گیرودار فصل خرمن‌کوبی بود و ناتان ناگهان متوجه شد که امشب او بنا بوده شام برای پدرش ببرد، بنابراین به سرعت هر چه تمامتر دویده به زودی خود را به خانه رسانید. در درگاه خانه بوی نان تازه به مشامش رسید، ولی کسی را در درون خانه نیافت. البته انتظار آن را هم نداشت، چون در فصل گرما ایشان اغلب اوقات در پشت بام بسر برده از هوای خنک آن استفاده می‌کردند و گاهی هم در آنجا می‌خوابیدند. ناتان همچون شب‌هایی را بسیار دوست می‌داشت، زیرا ستارگان بی‌شماری در آسمان برای او چشمک می‌زدند. ناتان مادرش و خنوخ را در پشت بام پیدا کرد. خنوخ با اشتهای تمام نان کوچک خود را در شیر فرو می‌برد و آنا روی فرشی پهلوی پسر کوچک خود که با پاهای ناتوان خود را دراز کرده بود نشسته چشم‌های خود را به کوه‌ها دوخته بود. ناتان حرکت لب‌های او را دیده حدس زد که مادرش مشغول خواندن یکی از آیه‌های زیبای کتاب مزامیر است، زیرا هر وقت که به آن سمت متوجه می‌شد بی‌اختیار می‌گفت: «چشمان خود را به سوی کوه‌ها برمی‌افرازم که از آنجا اعانت من می‌آید.»

آنگاه به یاد چیزهایی که در تپه‌ها و کوه‌ها دیده و شنیده بود و شادمانی بر او غلبه کرد. امیدوار بود که اعانت خداوندی به زودی ظاهر و نمودار گردد. خنوخ برادرش را دیده از فرط سرور فریاد کشید و آنا رویش را برگردانیده از ناتان پرسید: «عزیزم کجا بودی؟ چون دیر آمدی و از موقع گذشته بود، رناح مجبور شد شام پدرت و کارگران او را برداشته به مزرعه رفت.» ناتان سرش را پایین انداخته پس از لحظه‌ای پهلوی مادرش نشست گفت: «مادر جان من همراه عده زیادی از مردمان بیمار که برای پیدا کردن شفادهنده به سوی کوه‌ها می‌رفتند رفتم و پس از مدت کمی از آنها گذشته او را با بستگان ما اندریاس و پطرس و دیگران پیدا کردم و می‌خواستم راجع به خنوخ...» آنا صحبت ناتان را قطع کرده آهی کشید و گفت: «من به تمام اطباء مراجعه نمودم و از آنها نتیجه نگرفتم و حالا دست به دامان خدا شده از او تقاضای یاری دارم.»

ناتان گفت: «مادر جان این شخص با اطبایی که گفתי فرق زیادی دارد. خودم دیدم...» ناگاه ناتان خاموش شده به خاطر آورد که شفا یافتن بیماران را ندیده است، زیرا پس از آنکه تغییر رنگ چهره رنجوران را دید پطرس او را مجبور به مراجعت نمود. آنا امیدوار شده پرسید: «عزیزم چه دیدی؟» ناتان در جواب مادرش گفت: «مادر جان، صورت او را دیدم که از آن آثار راستی هویدا بود و به حدی به او نزدیک بودم که الان به تو هستم. او می‌گوید که مردم باید

شاد باشند و وسایل شادمانی آنها را فراهم می‌کند.» آنا به گونه قرمز و چشمان درخشانده پسرش نگاه کرده مطلب را گرفته گفت: «گمان می‌کنم که منظور تو به عیسای ناصری است. خوب پس او مراجعت نموده و پطرس و اندریاس هم با او هستند. از آن وقتی که ایشان از جلیل خارج شدند، من از کارهای خارق‌العاده او چیزها شنیده‌ام. عزیزم باید وضع صحبت او را برای من تشریح کنی، ولی بهتر است که اول شیر و نان خود را بخوری.» آنگاه آنا از خنوخ پرسید: «عزیزم آیا به ناتان مقداری میوه و یک دانه نان کوچک بدهیم؟ چون او تا آن حد که ما تصور می‌کردیم فضول و بازیگوش نیست.»

خنوخ با کمال اشتیاق فریاد زد: «البته، البته» در هر حال، ناتان شام خود را خورده می‌دانست که هرگز غذایی بدین لذت نخورده است و نمی‌خواست که مانند بعضی اوقات وقت زیادی برای صرف غذا بگیرد، چون مایل بود که تمام آنچه که در بعد از ظهر آن روز واقع شده بود برای مادرش تعریف کند. آنا مادر مهربانی بود و همیشه سعی داشت که به حرف‌های بچه‌هایش گوش بدهد شاید یکی از علل مهربانی او این بود که مانند همسایگان خود فرزندان زیادی نداشت و به واسطه از دست دادن دو فرزند دچار رنج و محنت شده بود (از این دو فرزند یکی پسر و از ناتان بزرگتر و دیگری دخترک خردسالی بود) آنا تصادف خنوخ را از قهر و غضب خدا می‌دانست و معتقد بود که خدا به واسطه قصور او قصد تنبیه او را دارد. بدین واسطه ناتان با وجود مهربانی و بردباری مادرش تبسمی در چهره او نمی‌دید و آرزو داشت که او لبخندی بزند و از آن لبخند بر زیبایی خود بیفزاید. آنگاه به یاد چند هفته سابق افتاد که در غروب آفتاب مادرش به معیت زن‌های دیگر برای آب لب چاه رفته با همراهان خود می‌خندید، آنا در این موقع دختر خود رنح را برای آوردن آب می‌فرستاد و خود هر روزه به کنیسه رفته برای آمرزش گناه خود دعا کرده قربانی‌ها به خدا تقدیم می‌داشت.

ناتان برای مادرش خیلی عزیز بود، زیرا پسر بزرگ او محسوب می‌شد و پسر بزرگتر برای هر خانواده دارای اهمیت زیادی بود. از آن گذشته ناتان پسرک فعال و نیرومندی بود و در مزرعه و خانه به پدر و مادرش کمک می‌کرد و پس از یکی دو سال می‌توانست گاوآهن به کار برده زمین را شیار دهد و گاوها را در خرمنگاه بگرداند. بنابراین موقعی که مشغول صرف شام بود آنا با اشتیاق تمام به او نگاه می‌کرد و سلامتی او را از خداوند بزرگ استدعا می‌نمود. ناتان پس از آنکه آخرین تکه نان را تناول نمود، روی شکمش خوابید و به بازوهای خود تکیه نمود و دست را زیر چانه خود قرار داد تا به بالا نگاه کرده چهره مادرش را ببیند و در عین حال خشنود بود که کسی به جر خنوخ و آنا در خانه نیست. والدین ناتان اگرچه مجبور نبودند مانند بعضی از مردم شهر قسمتی از خانه خود را در اختیار دیگران بگذارند، اما همیشه از میهمانان پذیرایی می‌کردند و مایل نبودند که در به روی مسافری ببندند و به همین سبب اتاقی را به غریبه‌ها اختصاص داده بودند و با همسایگان هم با دوستی و صمیمیت رفتار می‌کردند.

باری ناتان نمی‌دانست چگونه به شرح مشاهدات خود مشغول شده داستان عیسی را برای مادرش تعریف کند، چون یقین داشت که الفاظ او نمی‌تواند حق آن را ادا نماید. عاقبت آنا مجبور به تشویق او شده پرسید: «عزیزم عیسی ناصری از چه مطالبی صحبت کرد؟» ناتان بند زبان خود را گشوده یافته عیسی و پیروان او را در نظر مجسم کرد و مردم ناامید را که از استماع بیانات عیسی شادمان و امیدوار می‌شدند به خاطر آورده آرزو داشت که در صورت افسرده مادرش نیز آن فرح و سرور را ببیند. بنابراین سعی کرد که به نحو احسن تمام چیزهای عجیبی را که عیسی گفته و وعده داده بود برای مادرش تشریح کند. آنا خنوخ را که در بغلش آرمیده بود نوازش داده با دقت تمام به استماع پرداخت و پس از آنکه ناتان داستان خود را به پایان رسانید، چهره او هم تغییر پذیرفته بود پس از لحظه‌ای به ناتان گفت: «عزیزم آیا برتری فوق‌العاده او را از دیگران احساس کردی؟» آنگاه خنوخ را روی فرش نشانده اظهار کرد: «امشب خودم به لب چاه می‌روم و تو باید از برادرت نگهداری کنی.»

ناتان تا اندازه‌ای مأیوس شده از اینکه مادرش درباره داستان او چیزی نگفته است و تعجب کرد که خودش برای آورده آب به لب چاه می‌رود. آنا چنبره کوچکی روی سر خود قرار داده کوزه را روی آن گذاشته حرکت کرد. در تمام این مدت ناتان و خنوخ مشغول تماشای او بودند و ناتان تشخیص داده که قامت او راست‌تر و گام‌های او سریع‌تر شده است. ناتان امیدوار بود که اجازه یافته پیش از غروب آفتاب دوباره خود را به کرانه دریا برساند یا اینکه در خیابان با بچه‌ها بازی کند، ولی چاره نداشت جز اینکه از برادرش توجه نموده صبر کند تا مادرش بیاید یا خواهرش رنح از مزرعه مراجعت نماید. بازی کردن با خنوخ لذتی نداشت، زیرا او نمی‌توانست برخاسته به اطراف بدود، از



طرف دیگر اگر ناتان خواهش او را نمی‌پذیرفت مانند دختران خردسال شروع به گریه می‌نمود. ناتان کم حوصلگی او را از ضعف و ناتوانی او دانسته متوجه او شده احساس شرمندگی می‌کرد. خنوخ هم می‌خواست از عیسی و کارهای خارق‌العاده او مطالب بیشتری بشنود و با کمال اشتیاق با صدای نازکی پرسید: «ناتان، آیا عیسی می‌تواند پاهای مرا خوب کند و مرا نجات بدهد؟»

ناتان شکی نداشت که عیسی می‌تواند برادرش را شفا بخشد، ولی ناگهان خوف بر او مستولی گشته ترسید که مبادا شفا دهنده شب از آنجا برود و آنها نتوانند روز بعد او را پیدا کنند. بنابراین از خود پرسید که چرا مادرش خنوخ را در آغوش نکشیده و به جستجوی عیسی نرفته است. ناتان نمی‌توانست برادرش را بلند کند، حتی رناح اغلب از برداشتن برادر پنج ساله‌اش عاجز می‌ماند. در هر حال آن شب چاره‌ای در بین نبود و فردا ممکن بود از موقع بگذرد. ناتان دیده از چهره مشتاق خنوخ برداشته متوجه تپه‌های خارج شهر شد که در اثر تابش آفتاب به اختر ارغوانی رنگ شده بود، چون مادرش گفته بود که خدا در آنجاست و دست به دعا شده از خدا درخواست نمود که عیسی را از مسافرت مانع شود تا او بتواند دوباره او را ببیند. این دعا تا اندازه‌ای باعث سرور او گردید. خنوخ جواب سؤال خود را نشنیده شروع به گریه کرده بود. ناتان پهلوی او نشست و چون نتوانسته بود موجبات شفای او را فراهم نماید، مصمم شد که بر سرور او بیفزاید. بنابراین چند مهره از جیب خود بیرون آورده گفت: «خنوخ بیا با مهره بازی کنیم، فردا شفا دهنده را پیدا می‌کنیم و او تو را بهتر خواهد کرد.»

خنوخ شادمان شده برای برداشتن مهره‌ها دستش را دراز نمود. هنگامی که رناح از مزرعه بازگشت آنها را سرگرم بازی دید. برخلاف انتظار ناتان رناح از او عصبانی نبود، بلکه با سرعت از پله‌ها بالا آمده به آنها خبر داد که مسافر مهمی به خیابانشان رسیده است و معتقد بود که از مشرق آمده و چون پوست بدنش تیره و شترهایش بار سنگینی داشتند حدس زد که شاید از تجار عمده بابل یا هندوستان باشد. رناح از تنها یافتن ناتان و خنوخ متعجب شد و وقتی که فهمید مادرش برای آب به سوی چاه رفته است بر تعجب و حیرت او افزوده شد. در این موقع صدای زنگ شترها به گوش می‌رسید، ناتان فوراً برخاست و برای تماشا بر لب بام رفت. رناح نیز فرش خنوخ را کشیده او را به دیوار سنگی کوتاهی که بام را محصور کرده بود رسانیده بلند کرد تا به تماشا بپردازد. مردم در خیابان و بام‌ها اجتماع نموده به مسافرینی که به خانه ناتان رسیده بودند نگاه می‌کردند. البته این اولین باری نبود که سوداگران خاورمیانه را می‌دیدند، زیرا کفرناحوم شهر مهمی بود و جاده‌های شهرهای بزرگ دیگر نیز از آن می‌گذشت، اما عمامه‌های زیبای اشخاصی که بر شترها سوار بودند و صدای زنگ‌ها مردمان شهر را به یاد اماکن حیرت‌انگیز کشورهای دور دست می‌انداخت.

این تاجر شترهای زیادی داشت که با بارهای سنگینی حرکت می‌کردند. بدین سبب ناتان او را شخص ثروتمندی تشخیص داد. دو نفر سوار از جلو می‌رفتند و بقیه افسارهای شترها را چسبیده آنها را قطار می‌نمودند. خود تاجر بر شتری سوار و جداگانه راه می‌پیمود و بسیار متکبر و مغرور به نظر می‌رسید. کلاه او از طلا و با جواهرات تزئین یافته عبا‌ی او و رویوش (جل) شترش از پارچه‌های قیمتی درست شده بود. ناتان از حرص و طمع او متحیر شد، چون او از چهره گرفته او برمی‌آمد که نخوت و ثروت او مانند بار گرانی است که او از کشیدن آن عاجز است. از زمزمه زنگ‌ها خنوخ به اهتزاز آمده دست می‌زد. یکی از شترها برای استفاده از برگ‌های درخت زیتونی که در جلو خانه بود گردنش را دراز کرد و خنوخ خود را عقب کشید. در نتیجه شتر جلوتر آمد، ساربانی با چوب به او حمله کرد و شتر صدای خود را بلند کرده به قطار پیوست. رناح گفت: «باید او امشب در کاروانسرا بماند، شاید فردا آنها را در بازار ببینیم.»

ناتان روی دیوار خم شده به تماشای آخرین قسمت کاروان پرداخت. عده‌ای از بچه‌ها همراه آن روانه بودند. ساربان‌ها پشت سر هم به آنها حمله می‌نمودند و آنها از ترس به کاروان نزدیک نمی‌شدند. از آنجا که ناتان بعد از ظهر آن روز وقایع بزرگی را دیده بود دیگر نخواست که همراه این کاروان برود، از طرف دیگر رناح هم با گفتن داستان‌ها وسایل سرگرمی او را فراهم می‌نمود و خود او نیز به تماشای سایه طویل درخت‌ها و خانه‌ها می‌پرداخت، زیرا وقت آن رسیده بود که سایه بزرگی سراسر دنیا را احاطه نماید. خوابیدن و شمردن ستارگان پیوسته با شادمانی توأم بود. خنوخ در کشف ستارگان مهارت زیادی داشت و بدین وسیله با ناتان بازی می‌کرد. در ابتدا ستارگان کم‌رنگ بودند و پیدا کردن آنها آسان نبود، رفته رفته هوا بر تاریکی افزوده ناگهان آسمان از ستاره انباشته می‌گشت و دیگر شمردن آن غیرممکن می‌شد. اگر خواب در کار ناتان مداخله نمی‌کرد، او دست از تماشای ستارگان نمی‌کشید و در خیال

خود از آنها اجسام و اشخاص بزرگی در آسمان تشکیل می‌داد. رنح بدون عذر به گفتن قصه‌ها و داستان‌ها پرداخت و از دیدن تاجر ثروتمند بر آن شد که از جلال گذشته قبیله خود و پادشاهان اسرائیل سخن به میان آورد. ناتان از حکایت دوران طفولیت و چوپانی داوود و بربط زدن و آواز خواندن او در حضور شاوول و پادشاه شدنش، بیش از حد خوشش می‌آمد و از رنح پرسید: «داوود چه وقت خوشحال‌تر بود، وقت چوپانی یا وقت پادشاهی؟» رنح مایل نبود که از این سؤال بی‌معنی رشته قصه خود را قطع نماید، کمی عصبانی شده گفت: «مگر تو پادشاهی را بیشتر از چوپانی دوست نداری؟» ناتان گفت: «چرا، ولی اطمینانی نداشت، چون این شادمانی مانند آن شادمانی نبود که عیسی از آن صحبت نموده بود و می‌دانست که داوود در دوره چوپانی خود بیشتر از آن نوع از شادمانی مطلع بوده است. ناتان به فکر چوپانی داوود در کوه‌های یهودیه افتاد. شاید او هم مانند ناتان خوابیده ستارگان را تماشا می‌کرده است. شاید همین عمل او را به تصنیف این سرود کتاب مزامیر ترغیب نموده بود: «آسمان جلال خدا را بیان می‌کند و فلک از عمل دست‌هایش خبر می‌دهد» و شاید هنگامی که گوسفندان خود را از تپه‌ها و جلگه‌های سبز و خرم می‌گذرانید به کشف این معما موفق شد: «زمین و پری آن از آن خداوند است، ربع مسکون و ساکنان آن.»

ناتان فهمید که داوود خدا را صاحب آسمان و زمین و مردمان آن می‌دانسته است و حال آنکه پادشاهان تصور می‌کردند که دنیا به ایشان تعلق دارد و برای فتح ممالک به جنگ و ستیز مشغول می‌شدند، حتی یهودیان انتظار پادشاهی را داشتند که سلطنتشان را تجدید نماید و حکام رومی را از مرز و بومشان خارج کند. عیسی راجع به ملکوتی صحبت کرده بود که با این انتظار یهود توافقی نداشت و آن را ملکوت آسمان نامیده به فقرا و بیچارگان وعده داده، به پطرس گفته بود که اطفال قسمتی از آن هستند. آری داوود چوپان به کشف معمایی پی برده از پادشاهان شادمان‌تر بود، زیرا آنها آن معما را از یاد برده شادمانی را از دست داده بودند. ناتان آرزوی زمان چوپانی داوود را کرده مایل بود که همراه او به کوه‌ها برود و به خدا تعلق داشته زیبایی ملکوت او باشد، نه اینکه با داوودی که تنها بر اسرائیل حکومت می‌کند آمیزش نماید. رنح دنباله داستان خود را گرفته از جلال پادشاهان اسرائیل گفتگو می‌نمود، اما به تدریج خواب بر ناتان مستولی می‌گردید، زیرا او جلال دیگری از چهره شفا دهنده دیده بود. آری عیسی ناصری مردمان اندوهگین و ناامید را شناخته سبب شادمانی خارق‌العاده ایشان می‌شد. ناتان از چهره گرفته تاجر متکبر یادی نموده عدم سرور او را در نظر مجسم کرد و دوباره به یاد چهره درخشنده عیسی ناصری افتاد.

مادر ناتان دیر به خانه رسید و تمام فرزندان خود را خفته یافت. سبوی آب را از سر خود برداشته در جای آن گذاشت و زانو زده به خواندن دعای شب مبادرت ورزید. در لب چاه از عیسی ناصری چیزها شنیده بسیار خوشحال و شاد خاطر بود. از آن گذشته به خانه شمعون پطرس هم رفته از همسر او شنیده بود که عیسی به زودی به خانه ایشان خواهد آمد. آنا امیدوار شده می‌دانست که خدا دعای او را مستجاب نموده استعانت خود را شامل حال او کرده است و فرزندش شفا خواهد یافت. پس از آن متبسم شده به سراییدن سرود دیگر چوپان یهودیه مشغول گردید. «خداوند را حمد گوئید، زیرا که نیکوست و رحمت او تا ابدالابد است.»

### خوشا به حال ماتمیان

در ناحیه گرمسیر جلیل شرقی که دارای دریاچه زیبا و شهرهای مهمی بود فعالیت‌های یومیه از طلوع آفتاب شروع می‌شد. مردم شبانگاه بدون درآوردن لباس می‌خوابیدند. رختخوابشان از پارچه‌های ضخیمی درست شده بود که در بامداد پس از برخاستن، آن را جمع می‌کردند. در این ناحیه طلوع خورشید ناگهان صورت می‌گرفت و نور آن بلافاصله تمام دشت و صحرا و بام‌ها و دریا را احاطه می‌کرد. آن سپیده سحرگاهی که ما از آن اطلاعی داریم در آنجا موجود نبود و آسمان پیش از سر زدن آفتاب تدریجا روشن نمی‌شد. به عبارت آخری پیش از آنکه تمام ستارگان ناپیدا کردند، آفتاب از افق مشرق نمودار می‌شد. ساکنین شهر کفرناحوم که در کرانه دریای جلیل واقع شده و ناتان در آن زندگی می‌کرد به جنب و جوش آمده به کار خود می‌پرداختند. ناتان روی شکمش خوابیده چهره خود را با دست‌هایش پوشانیده بود تا نور زننده خورشید به چشم او صدمه وارد نیاورد، اما پشت او و پاشنه‌های پای عریانش مقابل هجوم اشعه، بی‌دفاع مانده بود.

طولی نمی‌کشید که مادرش از حیاط او را صدا می‌کرد و از برای صرف صبحانه به پایین می‌شتافت. پس از آن به معیت سایر بچه‌ها برای درس‌های خود به کنیسه می‌رفت، زیرا کنیسه هم جای تعلیم و تدریس بود و هم جای نماز و عبادت بود. بچه‌ها کلمات طومارهای مقدس را همراه معلم تکرار کرده فرا می‌گرفتند. کتاب‌هایشان منحصر به همین طومارها بود که از پوست درست شده روی دو چوب که در طرفین آن قرار داشت لوله می‌شد. در آن زمان هر چیزی را با دست می‌نوشتند. کتب چاپی که امروزه از آن استفاده می‌کنیم در آن عهد موجود نبود، زیرا فن چاپ قرن‌ها بعد از آن تاریخ اختراع گردید. از طومارهای مقدس در جعبه یا صندوقی که در کنیسه بود نگهداری می‌کردند.

مهم‌تر از همه طومار تورات بود. مردم معتقد بودند که خدا به موسی و مردان بزرگ دیگر احکامی داده و آنها را موظف به تحریر آن کرده است تا افراد قبیله یهود از آن پیروی نموده آن را در زندگی روزانه خود مجری دارند. بنابراین اولین چیزی که به اطفال تدریس می‌شد طومار تورات بود که در آن احکام عشره و سایر قوانین مذهبی مرقوم گشته و از اطفال انتظار می‌رفت که پس از وقوف بر آن از آن اطاعت نمایند. پس از آن نوبت به طومارهای سرگذشت دلاوران و پیشوایان و پادشاهان و انبیا می‌رسید، زیرا عظمت تاریخ یهود مربوط و مدیون به خدمات گرانبهای آنان بود. بسیاری از سرگذشت‌ها درباره بچه‌های شجاعی بود که خدا آنها را به واسطه وفاداریشان برگزیده پس از بزرگ شدن مبعوث به خدمت و هدایت یهودیان می‌کرد. کتاب مزامیر سرودهایشان را در برداشت. بچه‌ها با اشتیاق تمام به خواندن آن پرداخته خدا را به واسطه مهربانی و محبت او به نوع بشر ستایش می‌نمودند.

ناتان یکی از چشم‌های خود را باز کرده دید که مادرش و رناح رفته‌اند. آنها به محض سر زدن آفتاب به کار بامداد مشغول شده بودند. خنوخ هنوز بیدار نشده بود. ناتان از دیدن جسم ناتوان او به یاد بعد از ظهر روز گذشته و ملاقات با شفا دهنده افتاده نمی‌دانست که او در دامن تپه‌ها مانده است یا اینکه به جای دیگری رفته است. در هر حال تصمیم گرفت که از مادرش تقاضا کند که فرصت را از دست نداده از این موضوع اطلاع حاصل نماید و در عین حال امیدوار بود که شاید او شب قبل چیزی در لب چاه شنیده باشد، زیرا آنا به جای آنکه رناح را برای آب بفرستد، خودش رفته ناتان را دچار حیرت نموده بود. از این جهت ناتان برخاسته به عزم رسیدن به حیاط از پله‌ها پایین رفت.

مادرش و رناح در سایه درخت زیتونی روی زمین نشسته گندم را با دستاسی که در مابین آنها بود آرد می‌کردند. دستاس عبارت از دو سنگ بزرگ گرد بود که روی هم قرار داشت. میله‌ای که در مرکز سنگ زیرین بود از وسط سنگ بالا می‌گذشت و سنگ بالا دسته‌هایی داشت که به وسیله آسیاب به گردش درآمده گندم را آرد می‌کرد. گاهی دو همسایه به کمک هم از دستاس استفاده می‌کردند. رناح خوشحال بود که به سنی رسیده است که می‌تواند با کمک مادرش به آرد نمودن گندم مشغول شود. این کار را صبح یا غروب وقتی که آفتاب گرم نبود به انجام می‌رسانیدند و همیشه مقداری آرد اضافی در انباری که میان دیوار درون اتاق ساخته بود داشتند تا در صورت لزوم به همسایگان خود بدهند و اگر میهمانی وارد شود فوراً به تهیه نان اقدام نمایند. آنا پسر خود را در موقع پایین آمدنش از پله‌ها

دیده با تبسمی منتظر او بود. ناتان صبح آن روز را دارای زیبایی مخصوصی می‌دید و تبسم مادر خود را مربوط به آن می‌دانست. بنابراین تأمل کرده خیره او شد. مادرش از منظور او اطلاع یافته گفت: «آری عزیزم، صبح امروز برای من با شادمانی توأم است. دیشب با آوردن خبر شفا دهنده مرا امیدوار نمودی و وقتی که به لب چاه رفتم اخبار دیگری از او شنیدم.»

ناتان به سوی مادرش دویده پهلوی او نشست و چشمان خود را به صورتش متوجه ساخته پرسید: «مادر جان، آیا هنوز هم اینجاست؟» آن در جواب او گفت: «آری و می‌گویند شاید در کفرناحوم برای مدتی بماند. وقتی که می‌خواهد در شهر استراحت کند به خانه شمعون پطرس می‌آید، اما او آسایش در کوه‌ها و تپه‌ها را ترجیح می‌دهد و از جانوران و راهزنان بیم ندارد. الان حکایت بعد از ظهر دیروز تو را برای رناح تعریف کردم، رناح شروع به گله‌گذاری کرده پرسید: «چرا دیشب به من نگفتی؟» ناتان گفت: «اول که مشغول تماشای کاروان بودیم و بعد تو برای ما قصه می‌گفتی و آن وقت من هم خواب رفتم.» رناح گفت: «چرا دیروز بعد از ظهر به من خبر ندادی و فرار کردی؟ من خیال کردم که تو پیش قایق‌ها هستی و تمام آنجا را گشتم. مگر بنا نبود که شام به مزرعه ببری؟» آن‌ها به آهستگی گفت: «رناح، غصه‌ات نباشد، امشب می‌برد. به علاوه وقتی که ناتان به جستجوی شفا دهنده رفت در فکر برادر کوچک تو بود.»

رناح از این سخن قانع شد، اما ناتان به تفکر پرداخته می‌دانست که اول برای این منظور فرار نکرده است، بنابراین با کمال صداقت و راستی گفت: «نه، اول همراه مردم رفتم بینم کجا می‌روند، دیدم که از شفا دهنده صحبت می‌کنند. آن وقت به یاد خنوخ افتادم.» آن‌ها دست از کار کشیده دستش را روی ناتان گذاشته گفت: «عزیزم تو پسر خوبی هستی، چون همیشه راست می‌گویی و از کسی پروا نداری، از اینکه بدون اجازه به جای دوری رفتی محزون مباش، زیرا ما الان آن را فراموش می‌کنیم و برعکس امیدی را که به قلب غم‌زده مادرت آوردی از یاد نخواهیم برد.» ناتان با خوشحالی زیاد پرسید: «مادر جان، کی به جستجوی عیسی می‌رویم؟» آن‌ها در جواب او گفت: «عزیزم گوش بده، دیشب زن پطرس را دیدم و می‌دانم که از عیسی ناصری در تمام نواحی جلیل امور خارق‌العاده سر زده است خبر شفا دادن او به وسیله آنانی که شفا یافته‌اند در همه جا منتشر شده، زیرا با وجودی که عیسی آن‌ها را از انتشار این خبر منع می‌کند، به واسطه سروری که در قلب دارند نمی‌توانند سکوت اختیار کنند.»

بدین سبب رنجوران و درماندگان شهرهای خود را ترک گفته در پی او می‌گردند و به حدی مشتاق معالجه امراض و نواقص خود هستند که فرصت استراحت به او نمی‌دهند. پطرس و سایر دوستانش می‌خواهند وسایل او را فراهم کنند، ولی او از نقطه نظر محبت و ترحم خویش دست از شفا و استعانت مردم نمی‌کشد. ناتان آثار التفات خدا را کاملاً تشخیص می‌داد، زیرا آب و هوای ناحیه جلیل مساعد و دشت و صحرا از سبزه و گل پوشانیده شده بسیار فرح‌انگیز و دلگشا بود. به محض اینکه خاخام آن‌ها را مرخص می‌کرد، ناتان و بچه‌ها از کنیسه بیرون می‌رفتند و توپ‌ها و مهره‌های خود را بیرون آورده با همهمه و جنجال شروع به بازی می‌نمودند. تعجبی نبود که گاهی در انتخاب بازی کارشان به دعوا و مرافعه می‌کشید، بدین دلیل که همه متفقاً خواهان بازی بخصوصی نبوده هر دسته مایل به اجرای آرزوهای خود بود. در هر حال، هنگامی که به بازار می‌رسیدند، غالباً سرگرم منازعه و داد و فریاد بودند.

آن روز هم تفاوتی با روزهای دیگر نداشت و ناتان سهم خود را در زورآزمایی و قیل و قال به پایان برده برای تماشای دکاندارها و تجار که مشغول خرید و فروش بودند از بچه‌ها جدا شد. هر روز چیزهای تازه در بازار خودنمایی می‌کرد، دهقانان با گل‌ها و سبزیجات و ماهیگیران با ماهی وارد آن می‌شدند. در دکان‌ها انواع و اقسام چیزها از قبیل تزئینات نقره و آفتابه و کاسه و شمعدان‌های مس و برنجی و قالی و قالیچه و اشیای ذی‌قیمت شرقی را در دسترس مشتریان می‌گذاشتند. ناتان به یاد کاروان روز گذشته افتاده به امید دیدن سوداگر توانگر به اطراف نظر افکند، اما اثری از او ندیده فهمید که مانند بسیاری از سوداگران دیگر از کفرناحوم گذشته به شهر دیگری رفته است. ناگاه شفا دهنده را در درگاه خانه‌ای که چندان با او فاصله نداشت دیده قلبش تپیدن گرفت. محبوب ناتان تنها بود و با تبسمی شیرین بچه‌ها را تماشا می‌کرد. ناتان ناراحت شده نمی‌دانست که آیا عیسی دعوا و مرافعه آن‌ها را دیده است یا خیر، اما بلافاصله منتقل شد که ممکن نیست چیزی از چشمان زیبای او پنهان باشد، بنابراین تصمیم گرفت که او را از پشیمانی خود مطلع کند.

به آهستگی به سوی او حرکت کرد. وقتی که به او نزدیک شد، عیسی دستش را دراز کرد و ناتان به سرعت خود را به

او رسانید. عیسی از او پرسید: «عزیزم، مگر نمی‌خواهی بازی کنی؟» ناتان خجل شده گفت: «نه، دو نفرشان یک بازی را قبول نمی‌کنند.» عیسی با مهربانی و ملاطفت گفت: «خوش اخلاقی عدم خودخواهی و از شرایط بازی است. این را فراموش نکن و مطمئن باش که همیشه در بازی مسرور خواهی بود.» آنگاه لبخند زده پرسید: «ممکن است چند لحظه همراه من باشی؟ من عیسی ناصری هستم و کار من تعلیم و موعظه است.» ناتان احساس سرور کرده دریافت که گنااهش بخشیده شده است و در نهایت شغف به اتفاق عیسی از بازار بیرون رفت و متعجب بود که کسی شفا دهنده را ندیده است و در ضمن حدس زد که شاید او شب را به تنهایی در کوه‌ها بسر برده و در این موقع روانه خانه پطرس باشد، از آنجا که آنا به ناتان گفته بود که باید به کارهای عادی خود مشغول باشند و در صدد جستجوی عیسی برنیایند تا موقعیت مناسبی فرا رسد. ناتان مردد بود که آیا آن موقع مناسب رسیده است یا نه.

در هر حال، متوجه چهره عیسی شده دید که به پرواز دسته‌ای از پرندگان ناظر است. عیسی به پرندگان اشاره نموده گفت: «بچه جان، آیا دو گنجشک به یک فلس فروخته نمی‌شود و حال آنکه یکی از آنها جز به حکم پدر شما به زمین نمیفتد؟» ناتان تعجب کرد چگونه ممکن است پدرش پرنده‌ای را که پسرک بازیگوشی صید کرده از افتادن مانع گردد و با حالت تحیر از عیسی پرسید: «پدر من؟» عیسی در جواب او گفت: «آری، خداوند یعنی پدری که نظر لطف او شامل حال جمیع موجودات کوچک است. تا چه رسد به فرزندان او.» ناتان از تصور لطف چنین پدری شادمان و مصمم گردید که از عیسی بپرسد چرا خداوند مهربان مانع افتادن خنوخ از درخت نشده و چرا از صدمه‌ای که به پشت او وارد آمده است جلوگیری ننموده و بالا راده داستان پیشامد خنوخ را برای عیسی تعریف کرد. پس از آن عیسی به او گفت: «عزیزم، کودکی به سن خنوخ هرگز از درخت بالا نمی‌رود، مگر تو بالای درخت نبودی؟» ناتان فوق‌العاده متحیر شد، زیرا کسی حتی مادرش نمی‌دانست که او در شاخه‌های درخت زیتون کهنسالی که در حیاطشان است پنهان شده بود و خنوخ قصد رسیدن به او را داشته است.

عیسی منتظر جواب نشد و گفت: «خداوند همیشه اشخاصی را که می‌توانند موظف به مراقبت اطفال خردسال خود می‌کند. اگر حادثه ناگواری روی می‌دهد، در نتیجه عدم توجه همین اشخاص است. البته خدا هم محزون می‌شود، زیرا او خواهان سرور و شادمانی فرزندان خود می‌باشد. پدر مهربان ما منتظر نبود که تو در وسط شاخه‌های درخت پنهان شوی و فراموش کنی که برادر کوچک تو نمی‌تواند از آن بالا بیاید. پس تو مسؤول این پیشامد هستی، آیا همین طور نیست؟» ناتان سرش را پایین انداخته به پاهای غبارآلود خود نگاه کرده چشمانش از اشک انباشته شد و از شدت غصه نتوانست گفته عیسی را تصدیق نماید و چون قصور او در حضور عیسی مکشوف بود، تمنای شفای خنوخ دشوار به نظر می‌رسید. پس از لحظه‌ای سکوت، عیسی از او پرسید: «عزیزم خانه شما کجاست، ممکن است کمی آب به من بدهی و بگذاری در سایه درختی که در خانه شماست برای چند دقیقه استراحت کنم؟» ناتان خود را غرق در دریای سرور مشاهده نموده با صدای بلندی پرسید: «آیا با اینکه میدانی پسر خوبی نبوده‌ام همراه من می‌آیی؟» عیسی به آهستگی در جواب او گفت: «عزیزم طهارت قلب تو بر من معلوم است و دیگر چیزها را یاد خواهی گرفت.»

آنا در درگاه خانه مشغول تاییدن نخ بود و به واسطه شدت حرارت هوا خنوخ را به سایه درختی انتقال داده به کار خود اشتغال داشت. رناح را هم به خانه همسایه فرستاده بود. اشعه آفتاب به چشم او تابیده سبب شد که او نتواند میهمان ناتان را بشناسد. در هر حال با دیدن قامت بلند عیسی گمان برد که او از جمله مسافرینی است که قصد استراحت دارد و به منظور استقبال او برخاست. ناتان به سوی او دویده فریاد کشید: «مادر جان، این همان عیسی ناصری است.» آنا از فرط سرور دوک را انداخته با چهره‌ای که به عقیده ناتان از زیبایی او حکایت می‌کرد خود را به قدوم عیسی رسانیده زانو زده گفت: «خوش آمدی، شمعون پطرس و اندریاس که از بستگان من هستند مرا از بزرگواری تو مطلع ساخته‌اند.» عیسی دست پر عطوفت خود را روی سر آنا نهاد و بعد او را بلند کرده در جواب گفت: «پطرس و اندریاس از دوستان عزیز من هستند. بی‌رحمت کاسه آبی به من بدهید و اجازه فرمایید که در سایه این درخت کمی استراحت کنم، من از راه دوری آمده‌ام و بسیار خسته هستم.»

آنا به ناتان دستور داد که گرد و غبار را از پاهای عیسی بشوید و خود به سوی کوزه آب شتافته بر آن شد که با شربت و نان از عیسی پذیرایی کند. هنگامی که آنها سرگرم تدارک وسایل لازمه بودند، عیسی در سایه درخت نشسته خنوخ را در دامان خود نشانید. ناتان و مادرش پس از حاضر نمودن آب دیدند که عیسی برای خنوخ قصه می‌گوید و او صدای خنده خود را بلند کرده است. ناتان به قصد شستن پای‌های عیسی خم شده نعلین او را کند و اگرچه این

خدمت را درمورد میهمانان محترم دیگر نیز بجا می‌آورد، هرگز با این شادمانی و شعف به آن اقدام ننموده بود. پس از آنکه آنها چند گرده نان و کاسه شربت در حضور عیسی گذاشت، با هم در سایه درخت نشستند و عیسی درباره موطن کوهستانی خود و مادر و برادران و خواهرانش که در ناصره می‌زیستند، لب به سخن گشود. ناتان مانند اولین روز ملاقات خود با عیسی جذابیت صدای او را احساس نمود و مشاهده کرد که دست‌های او در پشت خنوخ و روی پاهای کوچک ناتوانش در حرکت است.

دست‌های عیسی قوی و در اثر تابش آفتاب قهوه‌ای رنگ شده بود. هنگامی که عیسی از کارهای خود در دکان نجاری صحبت به میان آورد، ناتان بیدرنگ به هنرمندی بی‌سابقه دست‌های او پی برد. ناگفته نماند که دست‌های عیسی مانند دست‌های بزرگران و ماهیگیران خشن نبوده و قوه حیات و حرکت از آن دیده می‌شد. به همین سبب ناتان بی‌اختیار به آن نظر دوخته منتظر بود که قوه مذکور در جسم خنوخ به جریان آید و او از سیه بختی و بیچارگی نجات یابد. ناگاه عیسی به بیانات خود خاتمه داده با ملاطفت و مهربانی از آنها پرسید: «دختر عزیز، آرزوی تو چیست؟ ناتان دید که مادرش دست‌های خود را به هم فشرده آهسته در جواب عیسی گفت: «خداوندا، آرزو دارم که پسرم بتواند راه برود و از این حالت اسف‌انگیز راحت شود.» عیسی لبخند زده در همان حالی که دستش روی زانوهای خنوخ بود، به کوه‌ها نظر انداخت. ناتان با هیجان شدیدی مواجه شده می‌خواست فریاد زده از شفا دهنده خواهش و تقاضا نماید که مادرش را ناامید نکند.

عیسی خنوخ را بلند کرده گفت: «کودک عزیز، راه رفتن خود را به مادرت نشان بده.» آنها دستش را دراز کرد که فرزند خود را از افتادن مانع شود، اما برخلاف انتظار او، خنوخ افتادنی نبود و پس از لحظه‌ای توقف که حاکی از تعجب و تحیر او بود، به سوی مادرش دویده چهره خود را در آغوش او پنهان کرد. سیل اشک از چشمان زیبای آنها سرازیر شد و به فوریت فریاد برآورد: «ای استاد بزرگوار، تو امروز باعث شادمانی فوق‌العاده من شدی.» عیسی به او گفت: «این شادمانی و سرور در نتیجه کدورت قبلی توست. آیا اگر دچار محنتی نبود، تا این درجه خرسند می‌شدی؟ ناتان بیش از این سکوت را جایز ندانسته با مادرش هم آواز شده گفت: «هرگز، هرگز.» عیسی گفت: «آری، کدورت اندوه به این نتیجه می‌رسد، خوشا به حال کسانی که متحمل صدمات شده‌اند، زیرا آنها از شادمانی بیشتری برخوردار می‌شوند و وسایل تسلی دیگران را نیز فراهم می‌کنند. قبل از اینکه آنها بتواند از دست خنوخ رهایی یافته برخیزد، عیسی از آنجا رفته بود. حتی موقعی که ناتان طلسم حیرت خود را شکسته با سرعت هر چه تمام‌تر خود را به خیابان رسانید، اثری از شفا دهنده مشهود نبود.

### خوشا به حال حلیمان

شمعون بن الی پدر ناتان، روز پرزحمتی را به پایان برده روی توده کاهی که از گندم جدا شده بود استراحت می کرد، تمام روز کارگران او دسته های گندم را که درو می شد، به وسیله الاغ ها به خرمنگاه می آوردند و او بارها را گشوده دسته را روی زمین سخت و صافی می ریخت، پس از آن نوبت به گاوها می رسید که چرخ خرمن کوبی را گرداگرد خرمنگاه می کشیدند. این عمل آنقدر ادامه پیدا می کرد تا ساقه گندم ریز ریز می شد. برای جدا کردن گندم پاروها را از مخلوط گندم و کاه پر کرده به هوا پرتاب می نمودند. باد کاه را برده در یک طرف جمع می کرد و گندم به علت سنگینی در مقابل آن استقامت نموده در خرمنگاه فرود می آمد و بدین ترتیب گندم از کاه جدا می شد.

گاهی ناتان و دختران هم در مزارع به کمک برمی خاستند. بچه ها اغلب همراه گاوها در خرمنگاه می دویدند و با کارگران روی چرخ خرمن کوبی سوار می شدند. ناتان نیز از کشتزار خوشش می آمد و بعضی اوقات پس از تعطیل مدرسه بدانجا روانه می گردید، اما شب گذشته رناح به جای او به مزرعه رفته بود و شمعون پس از سه روز محرومی از دیدار پسرش می دانست که وقت شام فرا رسیده است، بنابراین به خیابانی که از شهر بیرون می آمد نظر انداخته دید که پسرکی در امتداد آن شتابان پیش می آید و از قرائن ناتان را شناخته مسرور بود که حداقل یکی از پسرانش قوی و نیرومند است. ناتان تاب انتظار نداشت و می خواست هر چه زودتر به پدرش رسیده او را از این واقعه شغف انگیز مطلع گرداند. آنا به او سفارش نموده بود که با پدرش برگردد تا او با چشم خود راه رفتن مجدد خنوخ را مشاهده نماید. برای ناتان بعد از ظهر آن روز مانند عالم خواب به نظر می رسید. پس از رفتن ناگهانی عیسی و قبل از آنکه آنا از زمین برخیزد، رناح وارد خانه شده از دیدن خنوخ متحیر و مبهوت مانده بود.

ناتان از حیرت فوق العاده خواهرش به خنده افتاده به خاطر آورد که در اثر فریادهای متوالی او همسایگان شان به خانه ایشان هجوم کرده از شفا یافتن خنوخ اظهار مسرت بی پایانی نموده درباره عیسی سؤالاتی کرده بودند. آنا ترسیده بود که همه و هیاهوی همسایگان خنوخ را خسته کند. بدین سبب او را به اتاق برده در جای نرمی خوابانیده به آنها گفته بود: «خواهشمندم که راجع به این موضوع با کسی صحبت نکنید، زیرا مردم برای دیدن خنوخ به خانه ما هجوم می کنند. به علاوه ممکن است در اطراف عیسی بیش از حد معمول اجتماع نموده باعث شوند که او از شهر بیرون برود.» همه پس از گفتگوی زیادی که ناتان چیزی از آن نفهمیده به آن گوش نداده بود به خانه مراجعت نموده بودند و ناتان به کمک مادرش سیدی را از غذا پر کرده برای رسانیدن این خبر مسرت انگیز عازم مزرعه شده بود و در این موقع به منظور رسیدن به کشتزار با سرعت تمام می دوید و می دانست که پدرش و کارگران او دست از کار کشیده مشغول استراحت شده در انتظار شام خود هستند. ناتان ترسید که محتویات سبد به واسطه دویدنش به هم خورده باشد، بدین سبب برای امتحان از آن ایستاد.

آنا سر سبد را با برگهای سبز درخت انجیر پوشانیده بود تا گرد و خاک رویش ننشیند. ناتان چند عدد از برگها را برداشته یقین حاصل کرد که گرده های نان و ماهی ها و پنیر و زیتون و انجیر هر کدام در جای خود محفوظ مانده است. بنابراین با کمال سرور دوباره سر سبد را پوشانیده با سرعت به سیر خود ادامه داد. شمعون متعجب بود که چرا پسرش تا این اندازه عجله می کند و چون از وقت دائمی آوردن شام گذشته، ترسید که حادثه ناگواری در خانه روی داده باشد و وحشت و خوف بر او غلبه نموده راست نشست، اما رفته رفته ناتان نزدیکتر شد و شمعون چهره بشاش او را دیده با خاطر جمع و بدون اضطراب منتظر ورود او گردید و مطمئن بود که پسرش خبری دارد. هنگامی که ناتان به پدرش رسید، نفسش سوخته و پیشانی او خیس عرق شده بود و در همان حالت نشسته با پشت دستش عرق پیشانی خود را پاک کرد. برای شمعون شکی نمانده بود که پسرش خبر بدی ندارد، بنابراین لبخند زده در نهایت مهربانی گفت: «عزیزم آهسته، تو چرا عجله کردی؟ ما که از گرسنگی نمی مردیم درست است که دیر آمدی، اما اینقدر هم عجله لازم نبود.»

ناتان نفس عمیقی کشیده گفت: «پدر جان مژده دارم، حالا خنوخ به خوبی راه می رود.» شمعون خم شده دستش را به

شدت روی شانه ناتان گذاشته او را تکان داده گفت: «چه می گویی، مگر گرما به سرت زده! راه رفتن از خنوخ گذشته است.» ناتان به زحمت از دست پدرش بیرون رفته فریاد کشیده گفت: «به خدا دروغ نمی گویم، چون عیسی ناصری به خانه ما آمده بود.» شمعون به آرامی گفت: «هان، عیسی ناصری! پس آنچه درباره او شنیده ام حقیقت دارد. عزیزم گفتمی که برادر تو را هم شفا داده است؟» ناتان در جواب پدرش گفت: «بلی و مادرم سفارش کرد که به تو بگویم پس از خوردن شام به شهر بیایی و خودت خنوخ را ببینی.» شمعون گفت: «پس آسا و یوسف را صدا کن، آنها گاوها و الاغها را به چراگاه برده اند. اگر بناست همراه تو بیایم و دوباره امشب به مزرعه برگردم، باید شام را زودتر بخوریم. در هر حال لازم است که این معجزه را به چشم خود ببینم. سپس ایستاده دستهای خود را به سوی آسمان بلند کرده گفت: «اگر این خبر صحت داشته باشد، باید به تمام دل خداوند را حمد گویم.»

ناتان تصریح کرده گفت: «پدر جان، خاطرت جمع باشد که دروغ نمی گویم.» آنگاه بوق را به لب گرفته برای صدا کردن آسا و یوسف آن را به صدا درآورد. آسا و یوسف به مجرد شنیدن صدای بوق مراجعت نمودند و از خبر شفا یافتن خنوخ فوق العاده تعجب کردند. یوسف که شخص جوانی بود، به نحو مخصوصی ناتان را نگاه کرده می خواست برساند که او به پدرش دروغ می گوید و بدین وسیله می خواهد او را به خانه ببرد. اگرچه آسا سنش بیشتر بود، او هم چندان سالی نداشت، ولی به واسطه کارهای دشوار قامت او خم شده بود. ناتان از دیدن او تصور می کرد که چشمهای او که در زیر ابروان ضخیمی قرار داشت چیزهای زیادی را مشاهده نموده و به حافظه سپرده است و در موارد لزوم به آن متوجه می گردد. بعضی اوقات با وجودی که چشم آسا باز بود، ناتان گمان می کرد که او اشیای مقابل خود را نمی بیند و باصره او به تفتیش حافظه اش پرداخته است. روزی ناتان نظریه خود را درباره چشمهای آسا برای خواهرش تشریح کرد، اما رناح از قبول آن امتناع نموده گفت که این نظریه بسیار سطحی و بی معنی است. در هر حال آسا شخص نجیبی بود و ناتان بسیار او را گرمی می داشت. از شفای خنوخ اظهار شادمانی و سرور نموده کلمه ای که حاکی بر تردید او باشد بر زبان نمی راند.

هنگامی که مشغول تناول شام بودند، یوسف شروع به صحبت کرده از ناتان پرسید: «ناتان، آیا عیسی شخص قوی البنیه و زورمندی بود یا نه، آیا او می تواند شورش علیه فرماندهان رومی ناحیه جلیل بر پا کند؟» آسا به یوسف گفت: «چرا ناتان را اذیت می کنی، عیسی یکی از مریبان و شفا دهندگان است.» یوسف در جواب او گفت: «چه بسا از مریبانی که مردم را به شورش آورده اند، مگر نشنیده ای که جمعیت زیادی برای استماع بیانات او مجتمع می شوند.» شمعون اخم کرده گفت: «در دوران طفولیت من، فرمانده رومی یهودای جلیلی و هزارها جلیلی دیگر را به قتل رسانید و برخی را به عنوان بردگی به اطراف فرستاد، پس صلاح این است که دیگر از شورش علیه رومیان صحبت نکنی.»

ناتان جواب سؤالهای یوسف را نمی دانست و خوشحال شد از اینکه پدرش و آسا او را از ادامه سؤال باز داشته اند. دسته ای از گنجشکها در اطراف خرمنگاه دانه برمی چیدند. ناتان ریزه های نان را برای آنها ریخته به یاد عیسی افتاد. عیسی گفته بود که: «خداوند از پرندگان کوچک توجه می کند، اما درباره روم و در خصوص رومیان چیزی اظهار نکرده بود. ناتان نیز اعتنایی به روم نداشت و قلب خود را متوجه به خدا می دانست و پس از لحظه ای تفکر در اطراف این امور، به استماع سخنان آسا مشغول شد. آسا گفت: «ما احتیاج به چیز دیگری نداریم، آیا سرزمین زیبا متعلق به ما نیست؟ آیا کاشتن و درو کردن و کار و استراحت از برای ما کافی نیست؟ آیا به وسیله جنگ و خونریزی محصولات بیشتری از زمین برمی داریم و آیا نتیجه کشمکش، رویدن گل های خوشبوتری است؟» آنگاه متوجه کوه باشکوه هرمن شد و حال آنکه ناتان تصور می کرد او به خدا نظر دوخته است. پس از چند لحظه به خواندن این عبارات مبادرت ورزید: «نباتات را برای بهایم می رویند و سبزه ها را برای خدمت انسان از زمین بیرون می آورند.»

ای خداوند اعمال تو چه بسیار است، جمیع آنها را به حکمت کرده، زمین از دولت تو پر است.» یوسف عصبانی شده به آسا گفت: «تو پیری و نمی توانی از امیدی که جوانان ما برای آزادی ملت ما از قید رومیان دارند اطلاع حاصل کنی، تو فقط می خواهی که پس از اتمام کار کشتزار بنشین و به خواب و خیال پردازی. شمعون دست خود را روی شانه یوسف گذاشته گفت: «عزیزم ممکن نیست که به وسیله تنفر به خدمت خدا مشغول شوی.» آنگاه به مزرعه و خرمنها گندم خود متوجه شده اضافه کرد: «نعمت زمین از بهترین میراث و همان از برای ما کافی است.» ناتان از چهره عبوس یوسف به قیافه آرام آسا نظر افکنده به یاد بیانات عیسی افتاد، هنگامی که عیسی در موضوع شادمانی صحبت می کرد، به این بیانات ناطق شده بود: «خوشا به حال حلیمان، زیرا ایشان وارث زمین خواهند بود. این کلمات کاملاً در مورد آسا



صدق می کرد، زیرا او قانع به نعمت زمین بود و بدین سبب در طلب معاش تلاش نمی کرد. پس از صرف شام شمعون برخاسته به ناتان گفت: «عزیزم برخیز برویم.» همچنان که به سوی شهر می رفتند، ناتان وقایع روز گذشته را یک یک برای پدرش نقل کرد، زیرا از گفتگو و راه پیمایی با پدرش لذت بسیاری می برد. گاهی نیز با افتخار زیادی به پدر قوی و نیرومند خود نگاه می کرد و شمعون هم با ملاطفت به او متوجه می گردید. ناتان یقین داشت که آسمان نیلی رنگ و وزش نسیم در کبودی چشم پدرش و زیبایی حلقه های موی سر و صورت او تأثیر زیادی دارد، چون از لحاظ احتیاجی که مزرعه به ریزش باران و تابش آفتاب داشت، همیشه او به آسمان نگاه می کرد و نسیم جانفزا پیوسته به سر و روی او می وزید. شمعون با دقت تمام به داستان ناتان گوش داده پس از خاتمه آن گفت: «در واقع که عیسی مرد عجیبی است، پس تو همراه جمعیت رفتی و موقعی که صحبت می کرد پهلوی او ایستادی. هرگز خاخمی حاضر نیست که در حین تدریس، بچه ها دور او را بگیرند. امروز هم که با تو به کلبه دهقان فقیری آمده با زن او صحبت کرده با معالجه پسرش قلب او را مملو از مسرت نمود. معمول است که اشخاص متکبر و خودخواه با حکام کنیسه و تجار ثروتمند به تناول غذا می پردازند، اما عیسی با ماهیگیران دوستی می کند و با بیانات خود فقرا را تسکین داده شادمان می نماید. با وجودی که او را نمی شناسم باید او را پیدا کنم و از خدمتی که به خانواده من نموده است از او تشکر نمایم.»

عزیزم آیا گفתי که او در خانه شمعون پطرس است؟ ناتان جواب داد: «آری، عیسی از اهل ناصره است، بعد از ظهر امروز برای ما از ناصره صحبت می کرد. خودش نجار است و ثروتی هم ندارد، بدین واسطه مردمان فقیر را می شناسد و آنها را دوست دارد.» شمعون گفت: «من هم این مطلب را شنیده ام و می گویند که دست از کار خود کشیده راجع به چیزی که آن را ملکوت آسمان می نامد، موعظه می کند. از علاقه ای که عموم مردم به استماع بیانات او نشان می دهند معلوم می شود که در کلمات او حقیقی موجود است، ولی من تاکنون ندیده بودم که کسی در خصوص ملکوت آسمان به موعظه و تعلیم بپردازد.» ناتان گفت: «پدر جان ملکوت آسمان با بچه ها هم مربوط است و به همین سبب عیسی نگذاشت پطرس و دیگران ما را از او دور کنند و گفت از همین بچه ها است که ملکوت آسمان بنا می شود. من منظور او را نفهمیدم و خیال می کردم که معنی ملکوت این است که یک نفر در اورشلیم پادشاه شود و رومیان را بیرون کند و جلال داوود و سلیمان را تجدید نماید.»

شمعون گفت: «عزیزم، اگرچه نمی توانم بفهمم که مقصود او از صحبتش درباره بچه ها چه بوده است، یقین دارم که در خصوص چنین ملکوتی موعظه نموده است. عجیبی نیست که ما نمی توانیم پی به کلیه مقاصد او ببریم، زیرا کسی که شادمانی برای ضعفا و شفا برای بیماران می آورد باید خداوند چنین حکمتی به او عطا کرده باشد.» ناتان به چهره پدرش نظر انداخته اضافه کرد، او گفت: «که خداوند پدر ماست و از ما نگهداری می کند، حالا همچنان که در «شما» نوشته است خدا را به تمامی جان دوست دارم، چون می دانم که او هم پدر من است.» شمعون دستش را روی سر ناتان گذاشته به آهستگی گفت: «این تعلیم تازگی دارد و شنیده ام که طریقه و روش موعظه او از مواظط مریبان کنیسه ما کاملاً متفاوت و متمایز است.»

باری در ضمن گفتگو وارد شهر شدند و شمعون از اشتیاقی که برای دیدن خنوخ داشت به حدی تند راه می رفت که ناتان مجبور به دویدن شده بود. هنگامی که به خانه رسیدند حیاط از جمعیت موج می زد و علتش آن بود که همسایگان نتوانسته بودند خودداری نمایند و داستان خنوخ را به دیگران نگویند. خنوخ از همه و قیل و قال مردم ترسیده دامن مادرش را گرفته سعی داشت که در پشت او پنهان شود، اما وقتی که ناتان و پدر خود را دید دیگران را فراموش نموده به سوی آنها دوید. شمعون او را در بغل گرفته به همسایگان خود گفت: «پس از خاتمه فصل درو و جمع آوری محصول جشن شکرگزاری و میهمانی شفای خنوخ را با هم منعقد خواهیم نمود، اما تقاضا و تمنای من این است که در این ساعت ما را تنها بگذارید.» هنگامی که مردم از آنجا رفتند، آنها از جلو و دیگران از عقب، خود را به بام رسانیده با کمال آرامش نشستند. اگرچه قریب به غروب آفتاب و تمام شهر را شاید فرا گرفته بود، هنوز هم اشعه خورشید آسمان را از هجوم سپاه ظلمت محافظت می کرد.

شمعون به آزمایش کمر و پاهای خنوخ مشغول شده دید که ماهیچه ها و عضلات او بسیار قوی و محکم است و نمی توانست باور کند که خنوخ او از جایی به جایی رفته در شادی و شغف دیگران شرکت می نماید. پس از آن آنها خنوخ را در آغوش کشید و درباره شفا دهنده ای که این عمل معجزه آسا از او صادر شده بود به گفتگو پرداخته و شادمانی آنها به حدی بود که موقعی که شمعون تاب جدایی آورده قصد بازگشت به مزرعه نمود، آسمان تاریک شده

ستارگان پیشآهنگ در آن چشمک می‌زد. ناتان و خنوخ تقریباً به خواب رفته بودند، اما وقتی که پدرشان برخاسته می‌خواست مراجعت کند، چشم‌های خود را گشودند. شمعون دوباره خنوخ را در بغل گرفته گفت: «این از جانب خداوند شده و در نظر ما عجیب است.» پس از آن در همان حالی که ایستاده بودند، خداوند را به واسطه لطف و مرحمت او ستایش کرد و هنگامی که لب به عبارات طومارهای مقدس گشود، آنا و رناح و ناتان نیز با او هم‌آواز شده کلماتی را که بیش از حد دوست می‌داشتند بر زبان راندند و آن از این قرار بود: «شادمانی در دل من پدید آورده‌ای، ای خداوند، رحمت تو چه ارجمند است، تو را حمد می‌گوییم.» باری شمعون از آنها جدا شد و ناتان تردیدی نداشت که پدرش آرام نگرفته به جستجوی عیسی خواهد پرداخت و او را یافته از او تشکر خواهد کرد.

### خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت

تابستان گرم تقریباً سپری شده درختان ناحیه جلیل میوه خود را در معرض نمایش گذاشته بود. تپه پشت شهر کفرناحوم از تاکستانی که خوشه‌های انگور آبدار ارغوانی رنگ داشت پوشانیده شده، جاده‌ای که به آن تپه‌ها می‌رسید از وسط باغ‌های زیبای زیتون و درخت‌های گردو و انجیر می‌گذشت. در سواحل دریاچه نیز درختان خرما با خوشه‌های خرمای لذیذ و شیرین خودنمایی می‌کرد. این فصل سومین فصل جمع‌آوری محصول سالیانه محسوب می‌شد و ناتان آن را بیش از سایر فصول دوست داشت. دو فصل دیگر در ماه‌های بهار بود، بدین ترتیب که اول جو و پس از یک ماه گندم درو می‌شد. وقتی که غلات می‌رسید، ناتان به مزرعه می‌رفت و از تماشای ساقه‌های جو و گندم که در اثر وزش نسیم به چپ و راست خم می‌شد لذت می‌برد و با جمع کردن دسته‌ها و با دادن و الک نمودن گندم وسایل تفریح خود را فراهم می‌کرد، اما روزهای اواخر تابستان و اوایل پاییز که مقارن با فصل جمع‌آوری میوه‌ها بود سرگرمی دیگری داشت، زیرا ناتان از تماشای میوه درختان اسرار اشعه گرم آفتاب تابستان و رموز چشمه‌های پنهان را که ریشه‌ها در اعماق زمین به آن می‌رسید کشف می‌کرد.

با وجودی که در تابستان باران نمی‌بارید، در پاییز میوه‌ها سنگین و آبدار می‌شد و بدین واسطه ناتان پس از تعمق و تأمل زیاد از فعالیت خستگی‌ناپذیر ریشه‌ها اطلاع حاصل می‌نمود، زیرا لازم بود که ریشه‌ها با پیچ و تاب زیادی خود را به منابع پنهان آب برسانند و بدان وسیله شکوفه‌های تشنه را سیراب نموده به تدریج به صورت میوه کاملی جلوه‌گر نماید. تمام فصول جمع‌آوری محصول منجر به ایام اعیاد مخصوصی می‌شد. یهودیان ایام اعیاد خود را ایام جشن می‌نامیدند، زیرا واقعه تاریخی مهمی را به آنها خاطرنشان می‌کرد یا اینکه به واسطه سپاسگزاری به خداوند برای برکات شامله او منعقد می‌شد و گاهی نیز هر دو با هم مصادف می‌گردید و برای یک هفته طول می‌کشید، مثلاً عید پنطیکاست که پس از درو جو و گندم می‌رسید، اگرچه بیش از یک روز به طول نمی‌انجامید، اهمیت بزرگی را دارا بود و یهودیان اولین دو گرده نان گندم تازه را در کنیسه‌ها و در هیکل اورشلیم پس از شکرگزاری به خدا تقدیم می‌داشتند و در غروب آفتاب هنگامی که غذای مخصوص این عید را تناول می‌کردند، فقرا و غریبه‌ها و میهمانان دیگر را نیز دعوت می‌نمودند.

این عید در این سال بخصوص برای شمعون و افراد خانواده او علی‌الخصوص برای ناتان با مسرت بزرگی توأم بود، زیرا نه تنها شکر خدا را برای جمع‌آوری گندم و جو بجا آورده بودند، بلکه از شفا یافتن خنوخ هم شغف فوق‌العاده‌ای داشتند. تابستان این سال به همه خوش گذشت. در این موقع زمین‌های زراعتی پدر ناتان خالی و در اثر تابش آفتاب خشک شده بود و چون او در آنجا کاری نداشت، در خانه به سر می‌برد. قاعدتاً زمین‌ها پس از ریزش باران‌های پاییز شخم شده برای بذرآفشانی آماده می‌گردید، در این موسم کارهای شمعون منحصر به مراقبت از تاکستان‌ها بود، زیرا لازم بود که انگور از خطر حشرات محافظت گردد و شاخه‌های بی‌مصرف مو بریده شود، ولی پیش از رسیدن انگور احتیاجی نبود که او شب‌ها در تاکستان‌های خود بماند. در چنین موقعی غالباً شمعون به کرانه دریا می‌رفت و به معیت ماهیگیران به صید ماهی مبادرت می‌نمود.

خنوخ و ناتان هم با کمال میل همراه او می‌رفتند و آنقدر در دریا پیش می‌رفتند تا آب به زانویشان می‌رسید، اما شمعون باز هم جلوتر می‌رفت و تور را دور سر خود چرخانیده به آب می‌فکند و طنابی را که در وسط آن بود در دست چپ نگاه می‌داشت. وزنه‌های حاشیه تو آن را به قعر آب می‌برد و ماهی‌ها را به دام مینداخت. پس از آن شمعون طناب را به سرعت می‌کشید و سر تور مانند کیسه‌ای به هم می‌آمد. ناتان و خنوخ مجبور بودند که در حین عمل ماهیگیری ساکت و آرام باشند، اما اگر پدرشان موفق به صید ماهی زیادی می‌شد، در آب دریا به جست و خیز می‌پرداختند. یکی دو مرتبه هم پطرس و اندریاس ناتان و یودا پسر پطرس را که تقریباً همسن ناتان بود با خود به دریا بردند. آنها ساعت‌ها پیش از طلوع آفتاب حرکت می‌کردند و در جای‌های مناسب دور از ساحل تورهای خود را به قعر آب می‌رسانیدند و در سپیده صبح تورها را کشیده ماهی‌ها را در قایق خالی می‌کردند و از این راه استفاده زیادی می‌بردند، زیرا ماهی‌ها را به بازار حمل نموده به معرض فروش می‌گذاشتند.

اما پطرس و اندریاس در طول این تابستان ماهی زیادی صید نکرده به اتفاق عیسی ناصری که در شهرهای کرانه دریای جلیل به موعظه و تعلیم اشتغال داشت، مسافرت می‌کردند. یک بار هم با او به ناصره موطن عیسی که از هر طرف محدود به کوه‌ها بود رفتند. کسی از رفت و آمدشان اطلاعی نداشت، اما اگر خبر ورود عیسی به شهر کفرناحوم به گوش مردم می‌رسید، در اطراف خانه پطرس که در نزدیکی ساحل واقع بود اجتماع می‌کردند. شمعون از آن شبی که به قصد تشکر از عیسی از خانه بیرون رفته به جستجوی او پرداخت، یکی از دوستان او شده بود. ناتان نمی‌دانست که آیا پدرش در خانه پطرس با عیسی ملاقات نموده یا اینکه او را در حوالی مزرعه خود یافته است، ولی شمعون از جمله اشخاصی بود که در طی تابستان برای اجتماع سخنان عیسی همراه او می‌رفتند و یا جمع شده در خصوص تعلیم او به گفتگو می‌پرداختند. برای اجرای منظور اخیر، غالباً در پشت بام خانه شمعون با هم مجتمع می‌شدند و ناتان آهسته به اجتماعشان پیوسته آنقدر به صحبت آنها گوش می‌داد تا اینکه خواب بر او مستولی شده او را از شنیدن باز می‌داشت.

روزی شمعون به آنها گفت: «بیا با بچه‌ها از شهر بیرون رفته به سوی ساحل برویم، استاد به همراهی پطرس و یعقوب در قایقی نشسته به سوی خلیج کوچکی رفته است، قرار است که در آنجا صحبت کند. مردم هم می‌توانند در ساحل نشسته به استماع بیانات او بپردازند، خوب است که ما هم از این موقعیت استفاده کنیم.» به فاصله چند دقیقه همه با خوشحالی زیادی حرکت کردند. وقتی که به حومه شهر رسیدند، مردم دسته دسته به آنها ملحق می‌شدند. پس از رسیدن به تپه‌ای که مشرف بر خلیج کوچک مدوری بود، دیدند که قایق به سوی کرانه پیش می‌آید. عموم مردم مشتاق دیدن آن بودند و از وسط مزارع گذشته به سرعت به کرانه نزدیک می‌شدند. عیسی به پطرس و یعقوب دستور داده بود که قایق را به ساحل بیاورند و بدون اینکه پیاده شود، از همه تقاضا کرد که بنشینند. وضعیت طبیعی اطراف خلیج برای صحبت مناسب و به نحوی بود که حتی آنانی که در تپه نشسته بودند، صدای عیسی را می‌شنیدند و شمعون و آنها خود را به لب آب رسانیدند و ناتان و خنوخ هر یک روی صخره نشسته پاهای خود را در آب خنک دریا جا دادند.

عیسی حکایاتی را تعریف کرد که حتی بچه‌ها هم می‌فهمیدند و با احاطه و اطلاع کاملی از بذرافشانی و درو که تازه خاتمه پذیرفته بود، صحبت به میان آورد. شمعون با دقت تمام گوش می‌داد و گاهی با فرود آوردن سر تصدیق می‌کرد. معلومات عیسی در امور فلاحی کمتر از او نیست. عیسی گفت: «ملکوت آسمان خمیرمایه‌ای را ماند که زنی آن را گرفته و در سه کیل خمیر پنهان کرد تا تمام مخمر گشت»، چون زنان از خمیر و خمیرمایه و پختن نان اطلاع واسعی داشتند، حالا نوبت آنها بود که به فوریت متبسم شده گفته عیسی را تصدیق نماید. ناتان دیده بود که تقریباً هر روزه مادرش نان می‌پزد و منظور عیسی را از تشبیه ملکوت آسمان به خمیرمایه نمی‌فهمید، اما پس از کمی تفکر به این نتیجه رسید که چون لذت نان، بسته به وجود خمیرمایه است، شاید مردم هم بدون ملکوت آسمان به مقامات عالیه معنوی و اخلاقی نرسند و از عدالتی که لازمه ایمان است بی‌نصیب شوند. ناتان پاهای خود را در آب به جنبش آورد، می‌دانست که اگرچه درک معانی حکایات عیسی مشکل است، استماع آهنگ جانفزای او جبران آن را می‌نماید.

پس از خاتمه بیانات عیسی، پطرس و یعقوب قایق را به سوی خانه به حرکت آوردند و جمعیت شروع به بازگشت به کفرناحوم و شهرهای دیگر نمود، چون خنوخ نمی‌توانست تمام راه را پیاده طی کند، شمعون او را در بغل می‌گرفت، اما ناتان به اتفاق سایر بچه‌ها که همراه پدر و مادرشان آمده بودند راه می‌رفت. کلیه مردم خصوصاً سالمندان در حین راه رفتن صحبت می‌کردند. آن روز برای ناتان اهمیت زیادی داشت و خوشی آن را فراموش نمی‌کرد. تابستان به پایان رسید و اوایل پاییز با عید شکرگزاری که برای جمع‌آوری میوه‌ها گرفته می‌شد، مصادف گردید. این عید که عبادت و شادمانی زیادی را در خود داشت یک هفته به طول مینجامید و در طی آن مردم خانه را ترک گفته در سایبان‌هایی که از شاخه درخت‌ها می‌ساختند بسر می‌بردند.

این عید مسمی به عید خیمه‌ها بود و معنی خیمه در اصطلاح یهودیان آن زمان پناهگاهی مانند کلبه یا سایبانی بود. عید خیمه‌ها تنها برای جمع‌آوری محصول گرفته نمی‌شد، بلکه غرض از به پا داشتن آن این بود که زمانی را که اسرائیلیان (اجداد یهودیان) در تحت راهنمایی موسی به منظور رسیدن به سرزمین موعود از مصر بیرون آمده و در صحرا خیمه زده بودند، به یهودیان خاطرنشان کند که در این عید عده کثیری از ساکنین شهر کفرناحوم به اورشلیم می‌رفتند و در هیکل به شکرگزاری خدا مشغول می‌شدند. سایرین سایبان‌های خود را در بام‌ها و کشتزارهای خارج شهر درست

کرده یک هفته تمام در آن می ماندند و هر روزه به کنیسه رفته عبادتی را که در این فصل مکلف بودند بجا می آوردند. شمعون و بسیاری از همسایگان او که صاحب تاکستان بودند و یا در تاکستان های دیگری کار می کردند، خانواده خود را به تپه های خارج شهر منتقل نمودند. آسا و یوسف هم که در درو جو و گندم شرکت داشتند با افراد خانواده خود به این ناحیه آمدند. ناتان و سایر بچه ها با کمال اشتیاق به کمک مردها مشغول شده شاخه هایی را که برای ساخته سایبان از درخت ها می بردند جمع آوری می کردند. هنگامی که کارشان خاتمه پذیرفت، سراسر تپه مانند سایبان قشنگی به نظر می آمد.

سپس زنان و مردان و بچه ها دست به دست هم داده به جمع کردن میوه ها مشغول شدند. بدین ترتیب که مردها و زنان انگورها را می چیدند و بچه ها آن را در سبد گذاشته به سوی چرخشت می بردند. در آنجا انگور فشرده می شد و شیرۀ آن را در کوزه های بزرگ می ریختند، اما قبل از آنکه انگورها را به مصرف خود برسانند، بهترین خوشه های آن را به کنیسه برده به خدا تقدیم می داشتند. این عمل در مورد زیتون و سایر میوه ها نیز جاری بود، زیرا یهودیان معتقد بودند که بهترین قسمت هر چیز به خدا تعلق دارد و در اعیاد خود این وظیفه را از یاد نبرده اولین حصه هر محصولی را روی مذبح معبدی که در آن عبادت می کردند می گذاشتند. ناتان فعالیت زیادی به خرج می داد و سبد نسبتاً بزرگی را بر دوش می کشید، اما نمی توانست آن را روی سرش گذاشته تعادل را حفظ کند، ولی رناح مانند آنا بدون اشکال سبد خود را روی سرش حمل می نمود. خنوخ هم سبدی داشت و با کمال سرور کار می کرد. ناتان از فشرده شدن انگور و شیرۀ آن خوشش می آمد و از دیدن آن مایل به چشیدن آن می شد و انگشت های رنگین خود را می مکید. خنوخ هم از او تقلید می کرد و پس از چند لحظه لب ها و انگشتانشان قرمز رنگ می شد و بدین واسطه به همدیگر می خندیدند.

پس از انگور، نوبت به زیتون می رسید. مردها و پسر بچه ها از درخت بالا رفته شاخه ها را به شدت تکان داده و رگباری از زیتون به زمین می فرستادند و گاهی نیز برای زیتون هایی که روی درخت می ماند، چوب های بلندی را به کار می بردند. زنان و بچه ها نیز سبدها را از زیتون پر کرده به دستگاه روغن گیری می رسانیدند، زیتون فشرده می شد و روغن آن در کوزه ها ذخیره می گردید. انجیر و خرما را هم از درخت چیده بسیاری از آن را برای مصرف زمستان در پشت بام ها و جای های آفتاب گیر می خشکانیدند. خلاصه آنکه فصل جمع آوری میوه ها مانند فصل درو غلات فصل پر گیروداری بود و برای بچه ها به منزله گردش و سیاحت بزرگی محسوب می شد و توأم با شادمانی بیشتری بود. شب ها مردم در سایه کلبه پوشیده از برگ خود به خواندن سرودهای شکرگزاری مبادرت می نمودند. نور ماه از خلال شاخه ها عبور نموده روی زمین لکه های نقره رنگی تولید می کرد و ناتان مطمئن بود که این همه آوازا رضایت خدا را جلب خواهد کرد.

یکی از آن سرودها بدین قرار بود: «ای جمیع امت ها خداوند را تسبیح بخوانید. ای تمام قبایل او را حمد گوید، زیرا که رحمت او بر ما عظیم است و راستی خداوند تا ابدالابد هلولیا.» آهنگ بم مردها و صدای زیر دلکش زنان از سایبانی به سایبان دیگر انعکاس پیدا کرده تمام دشت و صحرا را به اهتزاز می آورد. البته صدای ضعیف بچه ها هم که مانند صدای نی لبک ها بود که از گوشه و کنار شنیده می شد و نسیم جان بخش نیز به سوی سایبان ها به وزش آمده با حرکت آوردن برگ ها و شاخه ها موسیقی مخصوصی به وجود می آورد. شبی پس از آنکه شناخوانی به پایان رسید، ناتان از پدرش خواهش کرد که داستان موسی و اسرائیلیان را بگوید و چگونگی زندگانی در چادرها را در طی مسافرت طویلشان از مصر به موطن جدیدی که خدا به آنها وعده داده بود تشریح کند.

شمعون حکایت تعداد بی شمار خیمه ها را که در صحرا از جایی به جایی منتقل می شد بیان نموده به شرح خیمه بزرگی که مسمی به مسکن بود پرداخته گفت: «مسکن جای اجتماع و عبادت کلیه اسرائیلیان و از قشنگترین و گرانباترین هدایایی که مجبور به تقدیم آن بودند درست شده بود. خداوند طرز دوختن و تزئین آن را توسط موسی به افراد بنی اسرائیل آموخت، این خیمه ده پرده بنفش و ارغوانی و قرمز داشت که روی تیرهای چوب اقاقی آویزان شده بود. برای جلوگیری از دخول باران روی آن را با پوست بز پوشانیده بودند. تمام هدایای طلا و نقره و جواهرات را برای تزئینات داخلی آن به کار برده و آخرین حد کوشش خود را در زیبایی و طهارت آن مجری داشته بودند، تا قابلیت حضور خدا را داشته باشد. مهم ترین جای مسکن به تابوت عهد اختصاص داشت، زیرا محتوی احکام عشره بود. این احکام را خدا در کوه سینا به موسی سپرده به او وعده داده بود که اگر بنی اسرائیل از آن اطاعت نمایند آنها را به

سلامت به سرزمین کنعان خواهد رسانید. ناتان با صدای بلندی گفت: «خود تابوت عهد هم از چوب اقاقی درست شده بود و روی آن را با طلا پوشانیده بودند.» رناح اضافه کرد: «و در هر دو طرف حلقه‌هایی داشت که میله از آن می‌گذشت و بدین وسیله موقعی که می‌خواستند حرکت کنند به آسانی آن را بر دوش می‌گرفتند.» شمعون گفت: «آری، اسرائیلیان مسکن را با خود نقل و انتقال می‌دادند تا اینکه به مقصدشان واصل شدند و در آنجا مأوی گرفته برای عبادت خدا معبد سنگی بنا نهادند.» ناتان گفت: «به نظرم مدت زیادی در صحرا ماندند و پدرجان، آیا همین طور نبود؟» شمعون گفت: «چرا، چهل سال، اطفالشان بزرگ شده برای خود خانواده تشکیل دادند و زنان و مردانی که سنشان نسبتاً زیاد بود بدون دیدن سرزمین جدید، در همان صحرا مرده مدفون شدند.» خنوخ سر مجعد خود را از دامن مادرش بلند کرده با کمال تحیر به او نگاه کرده پرسید: «چرا اینقدر طول کشید؟» آنا به آرامی در جواب او گفت: «چون که اکثرشان ترسو بودند و فرمان خدا را اطاعت نمی‌کردند، به خیالشان کنعانیان از ایشان قوی‌ترند و به آنها صدمه وارد می‌آورند. از همه گذشته، فراموش کرده بودند که خدا حافظ و نگهدار آنهاست.»

شمعون دوباره رشته سخن را بدست گرفته گفت: «آری از آنجا که بعضی ترسو بودند و به خدا اعتماد نداشتند، قبل از اینکه خدا آنها را آماده و شایسته ورود به سرزمین موعود بداند، تمام اسرائیلیان مجبور بودند که برای چهل سال در صحرا بمانند. پس از انقضای این مدت مدید، آنانی که از رفتن امتناع نموده بودند، از این جهان رخت بر بستند و دلاوران دیگری جای آنها را گرفتند و توسط موسی به پیشوایی منصوب شدند.» در این موقع خدا فرصت دیگری به آنها داده موسی آنها را به ساحل اردن رسانیده سرزمین زیبای کنعان را که در طرف دیگر رود واقع بود به آنها نشان داد و چون موسی خیلی پیر و از مسافرت طولانی خسته و فرسوده شده بود، خدا او را به حضور خود خوانده یوشع را برگزید که قوم او را از اردن گذرانیده به سرزمین موعود رهبری نماید. هنگامی که یوشع فرمان پیشرفت را صادر کرد، اول تابوت عهد که به وسیله چهار نفر از مقدسین کشیده می‌شد به حرکت آمده و بعد کلیه بنی‌اسرائیل همراه آن روانه گشتند. باری جمیع آنانی که به میعاد خدا اعتماد داشتند وارد سرزمین جدید شدند.

ناتان به هم بستن چادرها و جمع نمودن مسکن و سرگردانی در صحرا را در نظر مجسم کرد و می‌دانست که اگر اسرائیلیان با شهادت بوده به خدای خود اطمینان می‌داشتند، می‌توانستند زودتر به سرزمین زیبایی مانند جلیل که در انتظار آنها بود وارد شوند. جلیل قسمتی از ناحیه کنعان بود که اجداد ناتان پس از سال‌ها سرگردانی به آن رسیده بودند. ناتان از تصور این موضوع همیشه دچار حیرت می‌شد، حتی در این موقع نیز با حالت تحیر و با صدای بلندی گفت: «من یقین دارم که بنی‌اسرائیل از رسیدن به سرزمین پر نعمت و از ساختن خانه‌ها خوشحال بودند، چون از صحرا و چادرنشینی به تنگ آمده بودند.» رناح گفت: «خدا که نمی‌خواست آنها در صحرا بمانند، تقصیر از خودشان بود.» ناتان به خاطر آورد موقعی که با عیسی راجع به افتادن خنوخ صحبت می‌کرد، عیسی به ذکر مطالب مشابهی پرداخته گفته بود که خدا خواهان شادمانی مردم است و صدمات و بلاهای وارده بر آنها نتیجه حاصله از افکار خودشان می‌باشد و اراده خداوند در آن دخالتی ندارد.» رناح در تعقیب اظهارات خود گفت: «البته موقعی که به سرزمین جدید رسیدند، مجبور به فعالیت زیادی بودند و خیلی طول کشید تا بتوانند از نعمت آن لذت ببرند.»

ناتان از قسمت باز سایبان به تاکستان‌هایی که دامنه تپه را پوشانیده بود نظر انداخت، قرص ماه با زیبایی مخصوص در آسمان می‌درخشید و تمام دشت و صحرا و سایبان‌ها را با اشعه نقره‌فام خود روشن نموده بود. ناتان از دیدن این منظره فرح‌انگیز درباره اجداد خود به تفکر پرداخت. آنها با پیروی از یوشع از رود اردن گذشته همه جا را متصرف شده بودند. خدا موفقیت را شامل آنها کرده مردان بزرگ و انبیایی از میانشان برانگیخت و بعد پادشاهانی مانند شاوول و داوود و سلیمان صاحب تاج و تخت شدند. تمامشان مدت‌ها پیش از روزگار ناتان زندگانی می‌کردند و شرح داستان‌های آنها در طومارهای مقدس مندرج شده به یادگار مانده بود. در این موقع رومیان تقریباً بر تمام دنیا استیلا داشتند و بسیاری از مردم با آنها مخالف بوده از ظهور پیشوایی گفتگو نموده معتقد بودند که او سلطنت اسرائیل را تجدید خواهد کرد. یوسف و جوانانی از امثال خودش برای همین موضوع مخفیانه با هم ملاقات می‌کردند.

ناتان دیده بود که حتی پدر و مادر خودش هم از آن صحبت به میان آورده بودند. خلاصه آنکه جمیعاً خواهان سلطنت عیسی بودند و ناتان از تصور چنین پادشاه با جلالی احساس مسرت بی‌پایانی می‌نمود، اما عیسی طالب این نوع از سلطنت نبود و از سلطنت دیگری گفتگو کرده آن را تشبیه به بذر و خمیرمایه نموده اظهار می‌داشت که ملکوت آسمان عبارت از عدالت است. ناگاه ناتان به پیشانی خود چین داده از خود پرسید: «آیا منظور عیسی از جمله «خوشا

به حال گرسنگان و تشنگان عدالت» چه بوده است.» آنا دست خود را دراز کرده موی ناتان را از مقابل چشمش عقب زده پرسید: «عزیزم، به چه فکر می‌کنی؟» ناتان در جواب گفت: «به گرسنگی و تشنگی.» آنا متعجب شده گفت: «ای وای، الان که شام خورديم،» ناتان پس از کمی تأمل گفت: «اما منظور من به چیز دیگری بود؛ یعنی گرسنگی و تشنگی برای عدالت، مادر مگر عدالت هم غذایی است؟»

رناح گفت: «مادر جان، حرف‌های عجیبی می‌زنی، ناتان از کجا صحبت می‌کند؟» آنا گفت: «من منظور او را می‌فهمم و ادا غرابتی هم ندارد، زیرا انواع گرسنگی و تشنگی منحصر به یکی دو تا نیست. مثلاً گاهی برای خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها گرسنه و تشنه می‌شویم، این نوع از گرسنگی و تشنگی برای ادامه زندگی لازم است و بدین واسطه است که از برای ما اشتها تولید می‌شود و از اکل و شرب فرو می‌نشیند. تمام فعالیت‌ها و اقدامات ما برای سد این احتیاج است. گاهی تشنه مال و جاه و زمانی هم گرسنه اعمال ناپسند می‌شویم، اما از تمام اینها که بگذریم، در وجود ما چیزی است که غذای دیگری لازم دارد و منظور ناتان از سؤال او مربوط به همین چیز است؛ یعنی وقتی که فوق‌العاده خواهان عدالت باشیم، گرسنه و تشنه آن هستیم و سیر نخواهیم شد، مگر آنکه به اجرای آن توفیق حاصل نماییم. ناتان، آیا عیسی هم از این موضوع صحبت می‌کرد؟» ناتان جواب داد: «بلی، روز اول وقتی که در آن تپه‌ها او را دیدم، گفت: «خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت، زیرا که ایشان سیر خواهند شد.» آنگاه به یاد مستمعین عیسی افتاد.

آری از چهره آنها گرسنگی پدیدار بود، ولی این گرسنگی با گرسنگی معمولی تفاوت زیادی داشت. ناتان تغییر قیافه آنها را در حین بیانات عیسی در نظر مجسم کرده می‌دانست که گرسنگی و تشنگی آنها زائل شده است. شمعون برخاسته شاخه‌ای که شکسته جلو درگاه وسیع سایبان را گرفته بود عقب زده گفت: «سرزمین حاصلخیز را که خدا پس از قابلیت اجداد ما به آنها داد می‌بینید؟ آنها هم مانند ما از کشت و زرع بهره می‌برند و از آن عهد تاکنون قبیله ما در وفور نعمت زیسته و افتخارات زیادی را بدست آورده‌اند. سپس از تاکستان خود نظر برداشته متوجه تپه‌های بعیدی شد. آنا و بچه‌ها هم از او پیروی کردند. بعد گفت: «حالا قبیله ما باید وارد سرزمین دیگری بشود، زیرا همچنان که خدا موسی را برای بنی‌اسرائیل فرستاد برای ما نیز پیشوایی فرستاده است.» ناتان با صدای بلندی پرسید: «پدر جان، آیا منظور تو به عیسی ناصری است؟» شمعون در پاسخ پسرش گفت: «آری عزیزم و تمام آنانی که گرسنه و تشنه عدالت هستند باید از او متابعت نمایند، اما آنانی که طالب ثروت و لذایذ نفسانی هستند و یا اینکه شهامت ندارند، مانند اسرائیلیانی که در صحرا ماندند، در خارج سرزمین جدید خواهند ماند.» ناتان با کمال اشتیاق پرسید: «پدر جان آیا ملکوت آسمان، پیروی از عیسی است؟» شمعون در جواب او گفت: «آری عزیزم، فهمیدن این ملکوت آسان است، ولی نمی‌توانیم آن را مشاهده کنیم، ریشه آن در قلب ما مستقر شده و ثمره آن محبت است.»

### خوشا به حال رحم کنندگان

شمعون برادر جوان تری داشت که چوپانی می کرد، اسم او بنیامین و در مجدل که بیش از چند میل از شهر کفرناحوم فاصله نداشت بسر می برد و اغلب از گوسفندان خود در تپه ها و دره های سبز و خرم شهر مراقبت می نمود و چون همسایگان او مشغول به کار دیگری بودند از گوسفندان آنها هم مواظبت می کرد. ناتان از گله گوسفند و گردش در صحرا خیلی خوشش می آمد، بدین واسطه یک روز صبح وقتی که پدرش او را مأمور رساندن پیغامی به بنیامین نمود با خرسندی تمام آماده حرکت شد. شمعون به او گفت: «عزیزم، راه خیلی دور است و ممکن نیست که خنوخ همراه تو بیاید، آیا می خواهی ببینی که یودا پسر پطرس با تو می آید یا نه؟» آنا که مشغول کار بود، سرش را بلند کرده گفت: «گمان نکنم که مادرش به او اجازه بدهد، چون پطرس هنوز مراجعت نکرده و یودا برای خانواده او کمک بزرگی است، در هر حال برو و ببین چطور می شود، من مایلم که او همراه تو باشد.»

طولی نکشید که ناتان خود را به ساحل رسانید و یودا مقداری شیر در مشکی ریخته در درگاه خانه مشغول کره گرفتن بود. از آنجا که این کار وقت زیادی لازم داشت و گاهی نصف روز طول می کشید، ناتان اندوهگین شده ترسید که مادرش پیش از انجام کار به او اجازه رفتن ندهد، اما موقعی که یودا از علت آمدن ناتان مطلع شد، برای کسب اجازه به سوی مادرش دوید. سارا زن پطرس به طرف در آمده از ناتان پرسید که چه وقت مراجعت می کنند. سارا متبسم بود. بدین سبب ناتان امیدوار شده جواب داد: «پدرم گفت که شب را پیش عمویم بمانیم و فردا برگردیم، خواهش دارم بگذار یودا همراه من بیاید.» سارا از حرکات یودا و ناتان پی به اشتیاقشان برده آهسته گفت: «خوب، چه کار کنم؟ بیاید.»

ناتان و یودا از شدت ذوق فریاد کشیدند به نحوی که مادر سارا از شنیدن سر و صدا متحیر شده برای اطلاع از اوضاع خود را به آنها رسانید و پس از آنکه سارا علت آن را برای او تشریح کرد، مصمم شد که برای نهار ناتان و یودا غذای خوبی تهیه دیده به آنها بدهد. در ضمن اینکه منتظر آوردن نهار بودند، سارا به ناتان گفت: «به پدر و مادرت بگو که دیشب مسافری اینجا بود و خبر پطرس و اندریاس را برای ما آورده، آنها بشارت به ملکوت عیسی می دهند و امور خارق العاده از آنها سر می زند.» ناتان می دانست که عیسی دوازده نفر از دوستان خاص خود را تربیت نموده برای تعلیم و معالجه مأمور به مسافرت در سراسر جلیل کرده و خود به تنهایی راه شهرهای نزدیک دیگری را پیش گرفته است. آنا و شمعون چنین اقدامی را که از عمل ماهیگیری کاملاً متفاوت بود، از ماهیگیرانی مانند پطرس و اندریاس که با هم رفته بودند بعید می دیدند و چون چند ماه از تاریخ مسافرت عیسی و شاگردان او گذشته بود، بدون شک از شنیدن چنین خبری مشعوف و شادمان می شدند. ناتان از سارا جویای احوال عیسی شد. سارا به او گفت: «این مسافر از جای دیگری آمده بود و من هیچ وسیله ای برای بدست آوردن خبر از استاد ندارم و پیش از آنکه وارد کفرناحوم شود نمی توانم اطلاعی از احوال او حاصل کنم. شاید تو و یودا در راه مجدل خبر او را بشنوید.»

حدس سارا باعث عجله فوق العاده ناتان شد و بدین واسطه از دیدن یودا که کیسه غذا را بر دوش انداخته به سرعت از خانه بیرون می آمد مسرور و شاد خاطر گردید. آنها مجبور بودند که اول به خانه ناتان بروند، ولی خوشبختانه گرفتن مکتوب شمعون وقت زیادی لازم نداشت و آنا هم قبلاً غذا را حاضر کرده بود. یودا به کیسه غذای خود اشاره کرده با خنده گفت: «نهار مفصلی خواهیم داشت.» آنا لبخند زده جواب داد: «اگر زیاد آمد بنیامین و پسرک چوپانی را که با اوست شریک کنید.» آنا از اشتهای بچه های ده ساله کاملاً مطلع بود و نمی خواست که در صحرا گرسنگی بکشند بنابراین در تعقیب حرف های خود گفت: «در هر حال، مقداری غذا برای آنها گذاشته ام.» ناتان و یودا شادی کنان از خانه گذشتند و هر دو عبایی روی ردای کوتاهشان در بر کرده بودند تا به وسیله آن بتوانند مانند چوپان ها از سرمای شب محفوظ باشند.

صبح بسیار زیبایی بود. آسمان شفاف و در آن لکه ای ابر دیده نمی شد. ناتان و یودا از مناظر فرح انگیز دشت و صحرا به اهتزاز آمده خوشحال بودند که در یک چنین روزی در مدرسه کنیسه گرفتار خاخم نیستند. همچنان که در امتداد



جاده کنار دریا پیش می‌رفتند، از پناهگاه‌ها و خلیج‌های بسیاری که در آن قایق‌ها لنگر انداخته و ماهیگیران تورهای خود را تعمیر می‌کردند گذشتند. البته این نوع پیشرفت، بر دوری راهشان می‌فزود، زیرا در طول جاده مستقیمی حرکت نمی‌کردند، با این حال آنها تأمل در دهکده‌ها و تماشای ماهیگیران را برتری می‌دادند. در یکی از این دهکده‌ها که بیت صیدا نامیده می‌شد، پدر یعقوب و یوحنا یعنی زبدی را که در کرانه دریا کار می‌کرد دیدند. زن او سالومه در درگاه خانه مشغول تابیدن نخ بود. ناتان یعقوب و یوحنا را دوست می‌داشت، مخصوصاً یوحنا که شخص امین و قوی و سریع‌العملی بود. ناتان آرزو داشت که بزرگ شده مانند او حیات خود را صرف خدمت عیسی نماید. عیسی یعقوب و یوحنا را هم مانند سایر شاگردان خود برای تعلیم و معالجه به اطراف فرستاده بود و از چشم مادرشان برمی‌آمد که در عین تابیدن نخ انتظار ورود آنها را دارد.

ناتان و یودا هر چند قدمی که می‌رفتند متوقف شده پاهای غبارآلود و سر و صورت خود را با آب خنک می‌شستند. طولی نکشید که به شهر مجدل رسیدند، زیرا از کفرناحوم چندان فاصله نداشت. این شهر قشنگ دلگشا در ساحل و در نزدیکی دشت سبز و حاصلخیز جنیسره واقع بود. گاهی دریای جلیل را هم دریاچه جنیسره می‌نامیدند. اهالی این شهر حرفه‌ای داشتند که امروزه خیلی عجیب به نظر می‌رسد. در مسیل عمیق سنگلاخی که در حوالی شهر واقع بود هزارها کبوتر لانه گرفته بودند و مردم کبوترها را به وسایل گوناگونی گرفته به دستفروش‌های اورشلیم می‌فروختند. آنها نیز به آنانی که می‌خواستند هدیه‌ای برای ذبح هیکل بزرگ تهیه نمایند می‌فروختند. در آن زمان مردم معتقد بودند که قربانی، موجب رضایت خداوند است و چون فقرا از خریدن حیوانات مانند گاو و گوسفند عاجز بودند به ابتیاع کبوتر مبادرت می‌نمودند. ناتان و یودا دیدند که چند نفر سبدهایی را که پر از کبوتر بود بار الاغ‌ها کرده روی آن سوار شده عازم اورشلیم هستند.

ناتان از دیدن این پرندگان بیچاره متأسف شده از خود می‌پرسید که آیا خدا طالب آزادی آنها نیست و از آنجا که عیسی گفته بود خدا از پرندگان توجه می‌کند، یقین داشت که راضی به ذبح آنها نمی‌باشد. باری، بنیامین را در تپه‌های خارج شهر پیدا کردند. گله او در دشت و دره‌های کوچک سبز و خرم اطراف مشغول چرا بود. بنیامین از دیدن ناتان خوشحال شد و از صمیم قلب به یودا خوش آمد گفت. پسرک چوپانی که نری نام داشت و بنیامین را در کارهای او کمک می‌کرد، صدایشان را شنیده دوان دوان آمده با کمرویی به آنها سلام کرد. در ضمن اینکه ناتان مکتوب پدرش را به بنیامین داد، بنیامین از آنها خواهش کرد که روی علف‌های سبز نشسته رفع خستگی نمایند. حالا نزدیک ظهر است و با وجود سپری شدن تابستان هوا گرم بود. ناتان و یودا در سایه درخت گردوی بزرگی نشسته و با نری که از دیدن آنها شادمان شده بود به صحبت پرداختند.

نری فلاخنی را که به وسیله آن جانوران درنده را از گله می‌رانند، به آنها نشان داده گفت: «خطرناکترین درندگان در تاریکی شب به گله می‌زنند. ناتان و یودا از ترس رعشه بر اندامشان افتاده تأسف خوردند که چرا فلاخن خود را نیاورده‌اند. بنیامین سفره خود را از کمرش باز کرده آنها را دعوت به صرف نهار کرد، اما ناتان و یودا غذای خود را آورده مقدار اضافی را که آنا برای بنیامین و رفیق او گذاشته بود به آنها نشان دادند. از این کار نری بسیار مسرور شد و بنیامین هم خوشش آمد. روز خوشی بود، تنها گردش در دشت و صحرا و راه رفتن در میان گوسفندان برای تفریح کفایت می‌کرد. بنیامین طرز صدا زدن گوسفندان را به یودا و ناتان یاد داده به آنها اجازه داد که قسمتی از گله را برای آب به لب چاه ببرند. ناتان و یودا آخرین حد کوشش خود را کردند، ولی گوسفندان گیج شده از جایی به جای می‌دویدند و در جهتی که آنها مایل بودند حرکت نمی‌نمودند. بنیامین خندیده چند رأس از پیشروهای گله را صدا زده به راه افتاد، گوسفندان صدای او را شنیده همراه او دویدند. آنگاه نری با دلوی از چاه آب کشیده در ناوه‌ها ریخت و گوسفندان از آب سیراب شدند. ناتان و یودا هم به نوبه خود او را کمک کردند.

مقارن غروب آفتاب وقتی که سایه‌ها رو به درازی گذاشته بود بنیامین و نری شروع به جمع کردن گله کردند تا شب در جای مناسبی از گوسفندان مراقبت نمایند. در بین راه شهر، آغلی بود که در آن شب‌های بهار و تابستان و پاییز از گوسفندان نگهداری می‌نمودند. این آغل برخلاف آغل زمستانی سقفی نداشت، ولی دارای دیوارهای سنگی محکمی بود که گوسفندان را از خارج شدن ممانعت می‌کرد و از ورود جانوران و دزدان جلوگیری می‌نمود. فقط یک در داشت که گوسفندان داخل و خارج می‌شدند. بنیامین در جلو این مدخل کوچک می‌خوابید و آماده جلوگیری از خطر می‌شد. گوسفندان از شنیدن صدای بنیامین، با زور و فشار به سوی او می‌رفتند و به زودی جمع شده همراه او و

نری به حرکت آمدند، ناتان و یودا نیز در امتداد خیابان می‌دویدند و گوسفندانی را که به قصد استفاده از علف‌های تازه عقب می‌ماندند دنبال کرده به گله می‌رسانیدند. پس از آنکه تمام گوسفندان داخل آغل شدند، بنیامین متوجه شد که یکی از بره‌ها نیامده است، ناتان متعجب بود که چطور عمویش با داشتن این همه بره از گم شدن بره کوچکی اطلاع یافته است.

ناتان هم مایل بود که با او برود، بنابراین نری و یودا را در درگاه آغل گذاشته و با عجله تمام برای جستجو روانه شدند. بنیامین پیوسته صدا می‌زد و پس از لحظه‌ای متوقف شده از ناتان پرسید: «آیا صدایی به گوش می‌رسد؟» ناتان گفت: «مثل اینکه ناله ضعیفی را شنیدم»، ولی اطمینانی نداشت. بنابراین بنیامین یک بار دیگر صدای خود را بلند کرد، بلافاصله بع بع بره را از سمت بوته‌های خاری شنیدند. موقعی که به آنجا نزدیک می‌شدند، برق پشم سفید بره به چشم آنها خورد، ناتان شروع به دویدن کرد، اما عمویش مانع او شده گفت: «عزیزم، ندو، بره از تو می‌ترسد، از طرف دیگر شاید در میان خارها گیر کرده باشد و اگر تقلا کند صدمه به او وارد آید. باری، آهسته آهسته به سوی بوته‌ها رفتند و بنیامین دید که به خطا نرفته بوده است، زیرا بره در خارها گیر کرده بود و نمی‌توانست خود را برهاند. بنیامین با دقت تمام شاخه‌ها را عقب زده بره را گرفته با مهربانی به سرزنش او پرداخته گفت: «خوب بره کوچک، چرا از مادرت جدا شدی؟» سپس متوجه ناتان شده گفت: «بره‌ها مثل بچه‌ها هستند، همیشه فرار می‌کنند و خود را دچار زحمت می‌نمایند» و دوباره رو به بره کرده اضافه نمود: «اگر ما تو را پیدا نکرده بودیم، شب شغال‌ها و گرگ‌ها تو را دریده با کمال اشتها می‌خوردند.»

پس از آن بنیامین از دستمال خود نواری جدا کرده پای خون‌آلود بره را بست و او را در بغل گرفته به ناتان گفت: «حالا به آغل برگردیم.» ناتان دید که بره در نهایت استراحت و اطمینان در بغل بنیامین آرمیده است و از وضع او پیدا بود که ضربان قلب مهربان او را احساس می‌کند. بنیامین هم از پیدا کردن بره خوشحال شده قیافه متبسمی به خود گرفته بود، ناتان شکی نداشت که پیوسته تبسم از مهربانی زیاد حکایت می‌کند و مانند همیشه از تفکر درباره شادمانی به یاد روزی افتاد که عیسی در تپه‌های پشت شهر کفرناحوم راجع به آن صحبت کرده بود. ناتان از آن روز تاکنون به کشف مطالب زیادی موفق گشته در این موقع فهمید که منظور عیسی از اظهار خوشا به حال رحم‌کنندگان چه بوده است. اگرچه یودا و نری هم از پیدا شدن بره شادمانی کردند، ولی سرور ما در بره از همه بیشتر بود. در طول شب هنگامی که صدای زوزه گرگ یا جانور دیگری از جای نزدیکی شنیده می‌شد، ناتان عبایش را به خود پیچیده خرسند بود که در اثر مراقبت بنیامین جانوران نمی‌توانند حیوانات بیچاره آغل را پاره کنند. یک بار هم بنیامین برخاسته فلاخن خود را به صدا درآورد و درندگانی که قصد نزدیک شدن به آغل را داشتند در تاریکی ناپدید گردیدند.

صبح روز بعد ناتان و یودا بنابه سفارشی که به ایشان شده بود از بنیامین و نری خداحافظی کردند. هنگامی که از وسط مجدل می‌گذشتند، دیدند که مردم در یکی از خیابان‌ها اجتماع می‌کنند، خانه بسیاری از ثروتمندان شهر در این خیابان بود و در درگاه یکی از این خانه‌ها جمعیت کثیری مجتمع شده بودند. ناتان شروع به دویدن کرده رویش را برگردانیده به یودا گفت: «بدو، شاید عیسی اینجا باشد.» یودا نیز همراه او روانه شده گفت: «گمان نکنم، شاید آنجا خانه یکی از فریسیان ثروتمند باشد و آنها از عیسی خوششان نمی‌آید.» ناتان حدس زد که شاید یودا درست فهمیده باشد، ولی می‌خواست به هر نحوی شده است از علت ازدحام مردم اطلاع یابد. بدین سبب به کمک بازوهای خود و با فشار زیاد راه را باز کرده به جایی رسیدند که از آنجا حیاط خانه دیده می‌شد. درهای اتاق غذاخوری باز بود و چند نفر دور میز نشسته بودند. ناتان شنید که شخصی از دیگری پرسید: «این خانه مال کیست؟» جواب او این بود: «مال شمعون فریسی است که شفادهنده جدیدی را به نهار دعوت کرده است. من خیلی مایلم گفتگویشان را بشنوم.»

قلب ناتان از شدت شوق تپیدن گرفت. بلافاصله عیسی را در اتاق دیده آرزو کرد که خود را به قدم او برساند. یودا نیز از دیدن کسی که محبت او در قلب بسیاری از مردم جای داشت و برای خاطر او پدرش مسافرت نموده درباره ملکوت آسمان به موعظه پرداخته بود، بیش از حد مشعوف و مسرور گردید. تقریباً در همان حینی که آنها عیسی را دیدند، زنی از جمعیت بیرون آمده و به سرعت از حیاط عبور نموده خود را به مدعوی شمعون رسانید. از وضع او معلوم بود که زن ثروتمند و متکبری نیست، زیرا آرایشی به خود نداده، ردای ساده و تنگی در بر داشت و در مقابل عیسی ایستاده تعظیم کرد. ناتان دید که از چشم‌های او قطرات اشک سرازیر است. تمام اینها به حدی ناگهانی صورت گرفت که کسی نتوانست حرفی بزند و او خم شده شیشه کوچکی را که محتوی روغن معطری بود باز کرده

پاهای عیسی را تدهین نمود. قاعدتا این عمل را پیش از شروع نهار درمورد میهمانان محترم مجری می‌داشتند و چون شمعون برای عیسی تا این حد اهمیت قائل نبود، از اجرای آن خودداری نموده بود. ناتان دید که تمام مردم دچار تعجب شده‌اند، یکی از آنها گفت: «عیسی باید بداند که این زن بدکاره است و لایق آن نیست که به او نزدیک شود.» شمعون هم عصبانی به نظر می‌رسید و در خصوص آن زن با عیسی گفتگو می‌کرد. با همه این حال عیسی تنفیری از خود بروز نداد، بلکه برعکس با ترحم و شفقت مخصوصی به او نگاه می‌کرد، مثل این بود که بنیامین به بره مجروح خود نظر دوخته باشد. سپس عیسی رویش را به سوی شمعون کرد. از طرز صحبت او معلوم بود که مشغول گفتن حکایتی است، ولی ناتان صدای او را نمی‌شنید و شمعون اخم کرده به او گوش می‌داد. پس از چند لحظه عیسی با چهره خندانی متوجه به آن زن شد، او هم با اشتیاق تمام به چهره عیسی نگاه می‌کرد. از تمام آنچه که عیسی به او گفت یک کلمه را شنید و آن کلمه آمرزش بود. در هر حال، موقعی که برگشت و در جمعیت ناپدید شد با وجودی که هنوز قطرات اشک از گونه‌های او خشک نشده بود، ناتان همان سروری را که از چهره دیگران در حین بیانات عیسی دیده بود، در چهره او مشاهده کرد.

شمعون از این واقعه خوشش نیامد و نوکرهای خود را فرستاده به آنها دستور داد که درب حیاط را ببندند و جمعیت را متفرق نمایند. بنابرین ناتان و یودا دوباره با زحمت زیاد از وسط جمعیت بیرون رفته در امتداد بیابان ساحل دریا که به شهر کفرناحوم می‌رسید به سیر خود ادامه دادند و چون خبر عیسی را برای دوستان او می‌بردند به هیجان آمده بودند و از نزدیک شدن او به کفرناحوم مسرت دیگری داشتند. در عین حال امیدوار بودند که عیسی پس از چند روز مراجعت نماید و موجبات شغف دوستان خود را فراهم کند و حدس می‌زدند که شاید پطرس و اندریاس و یعقوب و یوحنا و تمام آنانی که مسافرت نموده بودند او را در کفرناحوم ملاقات نمایند. پس از آنکه مختصری پیش رفتند، یودا گفت: «این بیشتر از تمام آنانی که در خانه بودند به عیسی مهربانی کرد، زیرا پاهای او را با روغن معطر تدهین نمود و میدانی که این روغن چقدر گران است. گمان نکنم که چنین زنی بدکاره باشد. در هر صورت عیسی را خیلی دوست داشت. ناتان چهره آن زن را در نظر مجسم کرده گفت: «اول وقتی که وارد خانه شد، ابتدا شادمانی نداشت، اما موقعی که برگشت خیلی خوشحال بود. به نظر من عیسی متوجه قلب او بود و گناه او را نمی‌دید و به همین واسطه به او مهربانی نمود.» ناتان برای دومین بار به یاد بره گمشده و بنیامین افتاده به خود گفت: «شاید عیسی هم مانند بنیامین نسبت به افراد نوع بشر که به منزله گله پراکنده او هستند، مهربان باشد.»

### خوشا به حال پاکدلان

اولین باران‌های پاییز در شهر کفرنحوم و ناحیه جلیل شروع به باریدن کرده بود، ناتان در ضمن اینکه در راه مدرسه کنیسه رفت و آمد می‌کرد، برای جلوگیری از آسیب باران عبای خود را به خود می‌پیچید. آب خیابان از میان انگشت‌های پایش بیرون پریده به صورت حباب درمی‌آمد و قطرات باران از موی سر به صورتش جاری می‌شد و او با دست خود آن را پاک می‌کرد. ناتان از بارانی که به صورتش می‌بارید خوشش می‌آمد و تصور می‌کرد که زمین هم به واسطه خشکی و بی‌آبی از ریزش آن متمتع می‌گردد. باران روی تپه‌های خارج شهر نیز می‌بارید و گرد و خاک آن را شسته برگهای خشک درختان را می‌برد و غبار صخره‌ها را زائل می‌نمود. ناتان می‌دانست که باران در زمین‌های مزرعه پدرش نفوذ می‌کند و آن را نرم و مستعد شخم می‌نماید و پس از آن پدرش یا آسا یا اینکه یوسف، گاوها را به گاواهن می‌بندند و اراضی وسیع را شیار منظمی داده برای بذرافشانی آماده می‌کنند.

آب نهرهای تپه‌ها و دشت‌های پشت شهر کفرنحوم هم رو به ازدیاد گذاشته بود و انتظار می‌رفت که به صورت نهرهای پر آب و پر سر و صدایی مبدل گردد. آبگیرها برای او اشکالی نداشت و بدین واسطه در اوایل بهار به اتفاق رفقای خود برای شنا به یکی از این آبگیرها رفته بود. گاهی در اثر وزش بادهای شدید، امواج سهمناکی از دریای جلیل برمی‌خاست و با قهر و غضب بی‌سابقه به حوض‌های تعمیر کشتی و لنگرگاه ماهیگیران حمله می‌کرد. پس از برطرف شدن طوفان، ریزش باران باعث تشکیل توده بخار بزرگی در سطح دریا می‌گشت. در اینگونه مواقع قایق‌ها بالاجبار در کرانه می‌ماند. ریزش باران حتی در سواحل دریا هم با پاکیزگی و نظافت همراه بود، زیرا لنگرگاه‌هایی که در آنها ماهیگیران ماهی‌ها را تقسیم‌بندی می‌کردند، پس از شسته شدن به وسیله سیل‌ها، بوی زننده خود را از دست می‌داد و قایق‌ها به حدی تمیز می‌شد که مثل این بود دوباره رنگ شده باشد.

در این موقع کسی در پشت بام زندگی نمی‌کرد. آنان را در تنور بزرگی می‌پخت. این تنور تمام خانه را گرم نگاه می‌داشت، موقعی که ناتان خیس آب از مدرسه برمی‌گشت و از سرما می‌لرزید، از بوی آن لذت می‌برد، روزها به تدریج کوتاه‌تر می‌شد و در غروب آفتاب وقتی که همه از کار و بازی برمی‌گشتند، آنا چراغ گلی را از روغن پر می‌کرد و آن را روشن نموده در جای مناسبی می‌گذاشت و همه از نور آن استفاده می‌کردند. شمع‌ها نیز در اعیاد مخصوصی مثلاً در اواسط زمستان در عید چراغ‌ها روشن می‌شد. این عید هشت روز به طول می‌انجامید و هر روز برای هر یک از افراد خانه یک شمع اضافه می‌کردند. بدین ترتیب به واسطه کثرت شمع در تمام خانه محل تاریکی باقی نمی‌ماند و چون این عمل عمومیت داشت و عید چراغ‌ها توأم با شادمانی بزرگی بود، سرتاسر شهر پر از روشنی می‌گردید.

صد و پنجاه سال پیش از عهد ناتان، هیکل اورشلیم که مدت‌ها در دست دشمنان یهود مانده بود، در اثر دلیری یکی از پهلوانان ملی آنها یهودای مکایی به آنها مسترد گردید. این واقعه را واقعه تطهیر هیکل می‌نامیدند و برای آن جشن بزرگی برپا نموده شادمانی‌ها می‌کردند. ناتان هیکل را ندیده بود، زیرا بچه‌هایی که در اورشلیم زندگی می‌کردند، معمولاً نمی‌توانستند پیش از سن دوازده سالگی به آنجا رفته در اعیاد شرکت نمایند، اما یهودیان به فرزندان خود تعلیم می‌دادند که همانطوری که اجدادشان اسرائیلیان مسکن را بزرگترین جای تقرب به خدا می‌دانستند، آنها هم هیکل را بزرگترین جای تقرب به خدا بدانند. به همین دلیل در میان اطفال یهود احدی پیدا نمی‌شد که از تاریخ مشعشع هیکل بی‌اطلاع باشد.

بنابراین آنچه گذشت فصل باران و ماه‌های زمستان هم برای ناتان خالی از تفریح و سرگرمی نبود. دریای جلیل نسبت به سایر فصول آبش کم شده بود. سواحل این دریا از هر طرف به وسیله حلقه تپه‌ها محافظت می‌شد، بادهای شدید و سردی که در نواحی مرتفع و کوهستانی می‌وزید، در آب و هوای شهرهایی مانند کفرنحوم و بیت صیدا و مجدل بلا تأثیر بود. پس از خاتمه پذیرفتن فصل باران، نوبت به روزهای آفتابی و معتدل می‌رسید و این وضع تا آخر زمستان ادامه پیدا می‌کرد و حال آنکه قله کوه هرمن که از دور پیدا بود، روز به روز به واسطه باریدن برف سنگین‌تر می‌شد. یک روز بعد از ظهر در ضمن باریدن باران وقتی که ناتان از مدرسه به خانه برمی‌گشت در بازار توقف نمود.

اول هوای تازه مطبوع را تنفس کرد و بعد متوجه به اطراف شده می‌خواست در صورت ورود کاروان‌ها به مسافرین نزدیک شده به استماع سخنانشان پردازد. این کار سرگرمی زیادی داشت، زیرا مسافرین علاوه بر اجناس، اخبار متنوعی می‌آوردند.

چون باران می‌بارید، اکثر دکاندارهای بازار اجناسشان را به درون دکان انتقال داده بودند، اما ناتان دید که یک دسته الاغ و شتر در جلو یکی از دکان‌ها جمع شده‌اند. درب دکان کاملاً باز بود و نظر افکندن به درون آن اشکالی نداشت، لهذا ناتان دویده خود را به آنجا رسانید و با سایر بچه‌ها که برای تماشا آمده بودند ایستاد، علاوه بر بچه‌ها چند نفر مرد و زن هم در آنجا دیده می‌شدند. ناتان از قرائن فهمید که سوداگرانی که در درون دکان نشسته‌اند از طرف جنوب آمده‌اند. آنها اعرابی بودند که از صحرای عربستان گذشته و شاید هم از راه مصر به کفرناحوم آمده بودند، چهره‌شان از غضب گرفته و معلوم بود که خبر مهمی دارند. چند نفر از ایشان از قبیله یهود و با ناتان قرابت ملی داشتند. ناتان احتمال کلی می‌داد که آنها در اریحا یا اورشلیم به کاروان اعراب ملحق شده از وادی اردن عبور نموده به کفرناحوم آمده‌اند، تمام سرگرم گفتگو بودند و به تماشاچیان که در اطرافشان مجتمع شده بودند، اعتنایی نداشتند.

در درگاه دکان شخصی ایستاده بود که ناتان او را می‌شناخت. این شخص یکی از پیشوایان کنیسه و یایروس نام داشت و دخترش دوست رنح خواهر ناتان بود. یایروس عیسی را فوق‌العاده دوست می‌داشت، زیرا عیسی به خانه‌اش رفته دخترش استر را شفا بخشیده بود و آن وقتی بود که تمام مردم معتقد بودند استر مرده است. پدر ناتان و یایروس با همدیگر دوستی داشتند. باری یایروس با چهره افسرده به گفتگوی سوداگران گوش می‌داد. ناتان بدون اینکه دیده شود به او نزدیکتر شد. در آن زمان در کفرناحوم کسی به بچه‌ها وقتی نمی‌گذاشت، مگر وقتی که مخل آسایش می‌شدند در این صورت مردم با خشونت زیادی آنها را دنبال کرده متفرق می‌ساختند. ناتان از درک بیشتر مطالبی که سوداگران درباره آن صحبت می‌کردند، عاجز بود. صدای همگی بلند و از هیجانشان حکایت می‌کرد و او به زودی فهمید که موضوع با هیروودیس یعنی حاکم جلیل ارتباط دارد، معذالک دچار تعجبی نشد، زیرا او هم در دوره کودکی زندگی کوتاه خود بارها دیده بود که مردم علیه هیروودیس گفتگو می‌کنند.

یهودیان از او متنفر بودند و شاید در این موقع علت دیگری برای تنفرشان تولید گشته بود. باری سوداگران از یوحنا صحبت به میان آوردند و ناتان تصور کرد که این یوحنا همان یوحنا عزیز اوست که ماهیگیر و شاگرد عیسی است، بدین واسطه هراسان شده با دقت زیادتر گوش داد، ولی فوراً دریافت که راجع به یوحنا (یحیای) تعمیم دهنده حرف می‌زنند. ناتان راجع به او هم چیزهایی شنیده بود. این یحیی همان شخص مقدس بود که در کنار نهر اردن موعظه می‌کرد. بسیاری از مردم به حضورش می‌رسیدند و او آنها را به واسطه گناهشان سرزنش می‌نمود و وقتی که حاضر بدست کشیدن از اعمال ناپسند خود می‌شدند، آنها را به داخل رود هدایت کرده شستشو می‌داد و این عمل را تعمیم می‌نامید. اندریاس و یوحنا هم برای ملاقات او رفته عیسی را در آنجا دیده بودند. در این ضمن ناتان شنید که می‌گویند هیروودیس یحیی را به قتل رسانیده است. وحشتزده به یایروس نظر انداخت و متعجب بود که چرا حاکم جلیل مرتکب این عمل شنیع شده است.

یایروس مضطرب شده عباي خود را کاملاً به خود پیچید، ولی ناتان را ندید، لب‌های او در حرکت بود و به آهستگی گفت: «حالا عیسی هم در خطر است و باید از این نواحی برود.» آنگاه وارد خیابان شده به سمت کنیسه به راه افتاد. ناتان هم با اضطراب شدیدی دوان دوان خود را به خانه رسانید و مطمئن بود که اگر عیسی مجبور به مسافرت شده و دیگر مراجعت نکند، سروری برای دوستان او نخواهد ماند. ناگفته نماند که با وجودی که ناتان و یودا از دیدن عیسی در مجدل تصور کرده بودند که او پس از چند روز به کفرناحوم می‌رسد، عیسی هنوز از سفر اخیرش مراجعت نکرده بود. وقتی که ناتان وارد خانه شد، دید که زن پطرس سارا و مادرش برای ملاقات به خانه ایشان آمده‌اند. استر دختر یایروس هم آنجا بود و با رنح دانه‌های تسبیح را نخ می‌کشید. یودا نیز آمده با خنوخ بازی می‌کرد. آنا از شتاب ناتان متعجب شده از او پرسید: «عزیزم چطور شده، مگر کسی تو را دنبال کرده یا اینکه با بچه‌ها دعوا کرده‌ای؟»

ناتان در جواب گفت: «خیر مادر جان» اما به واسطه اضطراب و وحشتی که دچار آن شده بود دیگر نتوانست چیزی بگوید. یودا و خنوخ برخاسته عباي خیس او را کشیده به حوض کوچک آب انداختند. آنا گفت: «عزیزم، پس بیا اینجا بنشین و خود را گرم کن، مگر چه خبر داری که وارد خانه می‌شوی، شرط ادب را بجا نیاورده حتی سلامی هم به

میهمانانت نمی‌کنی؟» سارا و مادرش دست از کار کشیده با قیافه پریشانی به ناتان نگاه می‌کردند و منتظر بودند که به سؤال مادرش جواب بدهد و حدس می‌زدند که شاید برای پطرس و اندریاس و بعضی از آنانی که مسافرت کرده بودند واقعه بدی رخ داده باشد. بالاخره ناتان گفت: «چند نفر مسافر از جنوب آمده‌اند. من در بازار آنها را دیدم و صحبت آنها را در دکان عزرای بن لیوی شنیدم.» سارا تاب نیاورده پرسید: «خوب چه می‌گفتند؟» ناتان جواب داد می‌گفتند: «هیرودیس یحیی تعمید دهنده را کشته است و خیلی عصبانی بودند، مردم هم که حرف آنها را شنیدند زیاد عصبانی شدند.» آنا فریاد کشیده گفت: «وای، یحیی کشته شده است؟ آه، چه خبر بدی، هیرودیس که او را زندانی کرده بود. آیا زندان کافی نبود؟ ناتان بگو بدانم دیگر چه کسی آنجا بود؟»

ناتان گفت: «یایروس را آنجا دیدم، او می‌گفت که عیسی در خطر است، مادر جان آیا تو هم همین طور فکر می‌کنی؟ آیا عیسی مجبور به مسافرت خواهد شد؟» استر تسبیح خود را انداخته پرسید: «چطور ممکن است شخصی بخواهد عیسی را اذیت کند؟ منظور پدرم چه بوده؟» سارا در جواب او گفت: «منظورش این است که عیسی باید خود را به جایی برساند که هیرودیس حاکم آن نباشد و نتواند مقدسین قوم ما را اذیت کند. آنگاه از نقطه نظر اطمینانی که به عیسی داشت، با فخر و مباهات زیادی اضافه کرد: اما هر چیزی بسته به تمایل خود عیسی است، ممکن نیست که هیرودیس بر او تسلط یابد، مگر آنکه خود عیسی مایل به آن باشد. ناتان، آیا سوداگران چیزی راجع به عیسی و پطرس و دیگران گفتند؟» ناتان در پاسخ سارا گفت: «آنها راجع به ازدحام مردم و پیشوای جدیدی حرف می‌زدند. من نتوانستم تمام آنچه را که می‌گویند بفهمم، اما اسم پطرس و اندریاس و دیگر دوستان ما را هم نشنیدم. آیا به نظر شما پیشوای جدید همان عیسی است؟» آنا گفت: «عزیزم، وقتی که پدرت آمد از این موضوع خبردار خواهیم شد، حالا برو با یودا و خنوخ بازی کن و ابدًا برای عیسی غصه نداشته باش، چون همانطوری که سارا گفت کسی نمی‌تواند برخلاف اراده عیسی کاری بکند.»

سارا و مادرش برخاسته گفتند که بهتر است به خانه برگردند و معتقد بودند که ممکن است نتیجه این خبر این باشد که پطرس و اندریاس به زودی مراجعت نمایند و عیسی بخواهد دوستان خود را در کفرناحوم ملاقات نموده در خصوص کشته شدن یحیی با آنها مذاکره کند، در عین حال چون با یودا کار داشتند مصمم شدند که او را هم با خود ببرند. استر هم می‌خواست فوری به خانه برگردد و از پدرش داستان قتل یحیی را بپرسد، بدین ترتیب به زودی همه رفتند و آنا از کار دست کشیده مشغول تدارک شام شد. ناتان حاضر نبود که بازی کند، بلکه می‌خواست از یحیی تعمید دهنده اطلاعات بیشتری به دست بیاورد. رناح هم سؤالاتی داشت و از مادرش پرسید: «مادر جان، آیا یحیی با عیسی منسوب بود؟» آنا گفت: «مادر یحیی دخترعموی مادر عیسی بود.» ناتان از او پرسید: «چرا یحیی مردم را در رود اردن تعمید می‌داد، مگر می‌توانست با شستن مردم اخلاق آنها را اصلاح کند؟»

آنا گفت: «خیر عزیزم، یحیی مردم را تعمید نمی‌داد تا اینکه مصمم می‌شدند که دیگر مرتکب اعمال ناپسند نشوند و آنچه را که او می‌گوید اجرا کنند؛ یعنی لازم بود که اول قلبشان تغییر کند، آن وقت آنها را می‌شست، چون معنی آب، طهارت و پاکیزگی است، تعمید علامت رهایی از گناه قدیم و پاک و طاهر نمودن مجدد قلب بود.» ناتان در خصوص این موضوع به تفکر پرداخته به خاطر آورد که چندی پیش بنیامین از چوپانی چند رأس گوسفند خریده، چون آن چوپان پشت گوسفندان را علامت زده بود، بنیامین در بودن ناتان آنها را به لب آب برده علامت قدیم را شسته پشت گوسفندان را با علامت خود زینت داد و منظورش این بود که معلوم شود گوسفندان متعلق به او هستند، شاید مردم هم به وسیله تعمید یحیی مانند گوسفندان از علامت قدیم رهایی یافته دارای علامت جدیدی می‌شوند. فرقی که داشت این بود که علامت یحیی در ظاهر دیده نمی‌شد و جای آن در قلب مردم بود. ناتان نظریه خود را به مادرش گفته از او تصدیق خواست.

آنا گرده‌های نانی را که تازه از تنور بیرون آورده بود، هنوز در دست داشت و با همان وضع گفت: «آری عزیزم، به نظر من هم همین طور است. جای این علامت قلب است و در ظاهر دیده نمی‌شود. علامت قدیم ما را بر آن می‌دارد که خواهان خطاکاری باشیم، اما علامت جدید ما را مجبور می‌کند که مبادرت به اعمال ناپسندیده نماییم. علامت قدیم تنفر و طمع و خودپسندی است و علامت جدید محبت و مهرورزی.» رناح گفت: «مادر جان، علامت جدید گوسفندها نشان می‌دهد که متعلق به چوپان جدید هستند، آیا آنانی که از یحیی تعمید می‌گرفتند و قلبشان دارای علامت جدید محبت می‌شد، متعلق به کسی می‌گردیدند؟» آنا به آهستگی گفت: «آری عزیزم، منظور یحیی این بود که آنها متعلق

به پیشوای جدیدی بشوند و آماده پیروی از او گردند. پطرس و یوحنا و بسیاری از دیگران نیز همین عقیده را دارند.»  
ناتان پرسید: «مادر، آیا آن پیشوای جدید عیسی است؟» آنا خندید و گفت: «آری عزیزم»

شب فرا رسید و ناتان در رختخواب خود آرامید، ولی آهنگ دلنواز ریزش باران او را به اهتزاز آورده از خواب بازمی‌داشت. ناتان می‌دانست که باران سبب پاکیزگی بسیاری از چیزها می‌شود و صبح پس از طلوع آفتاب هوا دارای لطافت دیگری می‌گردد. آنگاه درباره انواع پاکیزگی‌ها به تفکر پرداخته یقین داشت که باید دست‌ها پیش از غذا شسته شود و خود غذا پاک باشد، ناتان در مدرسه کنیسه یاد گرفته بود که برخی از غذاها برای خوردن مناسب نیست. احکام کتاب تورات خوردنی‌ها را محدود به چیزهایی معین می‌کرد و بچه‌ها آن احکام را به حافظه می‌سپردند قسمتی از آن به این قرار بود: اینها حیواناتی هستند که باید بخورید: «گاو، گوسفند، بز... و مجاز هستید که مرغان پاک را بخورید.» مرغانی که نباید خورد از این قرار هستند: «کرکس، لاشخور، جغد و هدهد و غیره.»

تمام غذیه‌ای که از خوردن آن منع شده بودند نجس نامیده می‌شد، ولی ناتان علت آن را نمی‌دانست. آنچه را که او می‌فهمید این بود که پاکیزگی در بسیاری از امور دیگری هم اهمیت دارد. روزی مادرش او را مأمور به شستن و پاک کردن فنجان نموده بود، ناتان قسمت بیرون آن را شسته صاف و براق کرد، اما آنا به او گفت: «عزیزم داخل فنجان را فراموش نکن، چون جای آشامیدنی‌های ماست و باید پاکیزه باشد.» ناتان آن روز را فراموش ننموده پیوسته در خاطر داشت که طهارت باید هم در ظاهر باشد و هم در باطن باشد. ریزش باران ادامه پیدا کرد و رفته رفته خواب بر ناتان مستولی شد و او نتوانست از آمدن پدرش آگاه شود و از گفتگوی شمعون و آنا در خصوص خبر اسف‌آوری که به وسیله مسافرین جنوبی به کفر ناحوم رسیده بود، اطلاع حاصل کند. در این موقع او در عالم خواب در امتداد جاده‌ای که در ما بین تپه‌ها بود می‌دوید.

هوا لطیف و آسمان شفاف بود و اشعه آفتاب از شاخه درختان عبور نموده به زمین می‌تابید. به زودی آبگیر کوچکی را که در جستجوی آن بود و در پای صخره بزرگی قرار داشت پیدا کرد و به دست‌ها و زانوهایش تکیه کرده به آب آرام آبگیر نظر انداخت. آب از اطراف آن تجاوز کرده به نیستان نزدیک جاری شده به حدی صاف بود که ناتان شکی در طهارت و خوشگوار بودن آن نداشت و سرش را پایین برده خود را سیراب نمود و به تماشای حلقه‌های به وجود آمده روی سطح آب مشغول شد تا اینکه آب مجدداً به حالت اول برگشت. اگرچه آب کاملاً صاف بود ناتان به واسطه گودی آبگیر نتوانست قعر آن را ببیند، بلکه در عوض چهره خندان خود را دیده صدای خنده را بلند کرده ناگاه آوازی به گوشش رسید و به فوریت برگشته متوجه چهره متبسم عیسی شد. عیسی به او گفت: «ناتان عزیز، از آب آبگیر خود مرا سیراب کن.» ناتان ظرفی نداشت، بنابراین دست‌های خود را در آب فرو برده به صورت قدحی بیرون آورد تا اینکه عیسی رفع تشنگی نماید.

پس از آن عیسی به تغسیل سر و روی ناتان پرداخته گفت: «عزیزم، قلبت باید مانند آبگیری بشود تا تو از پر شدن و لبریز گشتن آن از آب باران شادمان بشوی، خوشا به حال پاکدلان و خوشا به حال کسانی که قلبشان از محبت لبریز است، زیرا همانطوری که باران باعث پر شدن آبگیر می‌شود، عنایت خداوند بر آنها نازل می‌گردد. ناتان عزیز این را به خاطر داشته باش که وقتی به قلب طاهر نگاه می‌کنی چهره‌ای که در آن می‌بینی متعلق به تو نیست، بلکه صاحب آن خداوند مهربان است.» پیش از آنکه آنا و شمعون بخوابند، آنا خم شده لحاف بچه‌ها را که افتاده بود به رویشان انداخته به شمعون گفت: «حتی در خواب هم آرام ندارد، بیا خنده ناتان را تماشا کن مثل اینکه خواب‌های خوش می‌بیند.» شمعون با ملاطفت به پسرش نگاه کرده گفت: «در واقع که ناتان پسرک بشاش و مهربانی است.»

### خوشا به حال صلح دهندگان

یک روز بامداد در اوایل بهار که در آسمان لکه‌ای از ابر دیده نمی‌شد، ناتان به قصد خرید ماهی به سوی ساحل رفت. ماهیگیران تمام شب را در دریا مانده با قایق‌های انباشته از ماهی مراجعت نموده سرگرم دسته کردن ماهی‌ها شده برای فروش آماده می‌کردند. ناتان به اتفاق دیگران منتظر خاتمه کار آنها شد. بسیاری از این ماهی‌ها را به بازارهای شهر می‌بردند و مقدار زیادی را نمک زده به وسیله شتر و کشتی به ممالک و شهرهای دوردست از قبیل آتن و روم می‌فرستادند. مقداری را هم ساکنین ساده و بی‌آلایش کفرناحوم خریده فوراً به مصرف خود می‌رسانیدند. ناتان از دیدن ماهیگیران به یاد پطرس و اندریاس و یعقوب و یوحنا افتاد. این چهار نفر دست از قایق‌ها کشیده همراه عیسی رفته بودند. چشم او به جستجوی کرانه پرداخت بلافاصله دید که قایق پطرس در جای نزدیکی لنگر انداخته به چپ و راست خم می‌شود، بادبان آن جمع شده مدت‌ها از استعمال آن گذشته بود، پطرس و سایرین به کار دیگری اشتغال داشتند عیسی آنها را مأمور به بشارت ملکوت نموده به اطراف فرستاده بود. آنها رسولان او بودند و از قوه او و مریضان را شفا می‌دادند و موجبات شادمانی مردم را فراهم می‌کردند.

ناتان از خود می‌پرسید که چگونه ممکن است دست خشن ماهیگیری مانند پطرس باعث شفای رنجوران شود و زبان تلخ او به کلماتی مانند کلمات شیرین عیسی ناطق گردد. او از پدرش شنیده بود که هنگامی عیسی پطرس و اندریاس و یعقوب و یوحنا را به حضور خود طلبیده به آنها گفت: «شما را برای صید مردم خواهم فرستاد.» ناتان از طرز تعلیم عیسی به خنده افتاده می‌دانست که منظور او از این سخن آن بوده است که آنها را با تورهای شفا و شفقت روانه خواهد کرد تا به وسیله آن مردم را به سوی ملکوت بکشانند. از ماهیگیران مذکور که بگذریم، هشت نفر دیگر هم عهده‌دار انجام این خدمت شده دو به دو مسافرت کرده بودند. ناتان با انگشتانش به شمردن آنها مشغول شده گفت: «متی باجگیر و توما، فیلیپس و نتنائیل، یعقوب ثانوی و تدی شمعون و یهودای اسخریوطی.» آنگاه به خانه پطرس نظر انداخت. این خانه در حوالی ساحل قرار داشت و به محض اینکه مردم از ورود عیسی به کفرناحوم اطلاع می‌یافتند در حوالی آن اجتماع می‌کردند و پیوسته جمعیت رو به ازدیاد بود و چون آسایش از عیسی سلب شده بود، پطرس نگاه می‌کرد، پسرکی از آن بیرون آمده به سوی او دوید. ناتان تصور کرد که او یوداست و به استقبال او شتافت، ولی وقتی که نزدیکتر شد، دید که فرزند متی باجگیر یعنی ابر است و فوراً ایستاده منتظر ورود او گردید، زیرا از آنجا که پدرش سابقاً باجگیری می‌کرد، ناتان چندان اشتیاقی به دیدار او نداشت.

تمام اطفال یهود مشاهده می‌کردند که پدر و مادرشان از متصدیان مالیات متنفرند. این مالیات‌ها به وسیله کلیه کاروان‌هایی که از شهر کفرناحوم عبور می‌کردند پرداخته شده به روم ارسال می‌گشت. گاهی باجگیران مقداری از آن را برای خود جمع می‌کردند و از آن راه دولتمند می‌شدند. متی هم پیش از دست کشیدن از کار و پیروی از عیسی ثروتمند شده خانه بزرگی تهیه نموده بود. ناتان یقین داشت که متی به وسیله پیروی از عیسی نشان داده است که دیگر طمع به مال مردم ندارد و مشتاق اجرای اعمال خیرخواهانه است، ولی بسیاری از مردم از درک این موضوع عاجز بودند. ناتان از پدرش شنیده بود که رؤسای کنیسه از دوستی با متی و دیگران خوششان نیامده اظهار نارضایتی می‌نمایند، ولی نظر عیسی به قلب مردم است و به مقامات و گناهان ظاهری اهمیتی نمی‌دهد. در هر حال، ناتان مطمئن بود که اگر قلب متی تغییر نمی‌کرد حاضر به ترک لذایذ دنیوی نمی‌شد و به بشارت ملکوت نمی‌پرداخت.

ناتان تمام اینها را در حین انتظار ابر به خاطر آورده بیش از حد خجل و شرمسار گردید، ولی با این حال حاضر نبود که با همان اشتیاقی که با یودا بازی می‌کرد با ابر بازی کند. البته این عمل کار بدی بود و با ابر ارتباطی نداشت، زیرا ناتان دیده بود که بچه‌ها نسبت به او بدگویی و اذیت می‌کنند و اگرچه ناتان به چنین کاری مبادرت نمی‌ورزید، می‌دانست که تقلید از کارهای بچه‌ها به حدی آسان است که ممکن است او هم با آنها هماهنگی نماید. اول ابر ناتان را نمی‌دید، اما پس از رسیدن به او سلام کرد و ایستاده گفت: «ناتان، احوال تو چطور است؟ آیا می‌دانی کجا می‌روم؟» از صدای ابر برمی‌آمد که به جای مهمی می‌رود، بنابراین ناتان با علاقمندی تمام گفت: «نه، کجا؟» ابر در جواب او گفت: «من بناست که راه دور و درازی را طی کنم و یک یا دو شب پیش عمویم که چوپان است بمانم، چراگاه او در مقابل دریاچه



آن طرف اردن نزدیک بیت صیدا است.» ناتان می‌دانست که آنجا قریب به پنج میل از کفرناحوم فاصله دارد و متعجب بود که ابر این راه دور را تنها می‌پیماید، اما ابر به فوریت به شرح مطلب پرداخته گفت: «بیشتر راه را با قایق می‌روم، یسای ماهیگیر وعده داده است که مرا ببرد.»

آنگاه کیسه خود را باز کرده اظهار نمود: «نگاه کن، مادر من تازه به من داده می‌خواهم از یسا چند ماهی بگیرم. پسر عمویم ماهی‌ها را می‌پزد و اقلاً برای دو روز غذا به اندازه کافی داریم. ناتان تو هم بیا برویم.» ناتان گفت: «من نمی‌توانم بیایم حالا که باید با ماهی به خانه برگردم و آن وقت باید به مدرسه بروم. به امید خدا به تو خوش خواهد گذشت.» ابر قیافه افسرده به خود گرفت، زیرا چند نفر بچه‌ها در مدرسه کنیسه او را اذیت کرده باعث شده بودند که پدرش برای او معلم خصوصی بگیرد. ناتان متأسف شد که از مدرسه صحبت به میان آورده است، بنابراین فوراً موضوع را عوض کرده از ابر پرسید که در خانه پطرس چه کار می‌کرده است، ابر جلوتر آمده آهسته گفت: «از پدرم پیغامی داشتم. او دیشب آمده عیسی هم برگشته و در خانه پطرس است، اما این را به کسی نگویی، سارا می‌گوید که عیسی از مردمی که همراه او می‌رفته‌اند خسته شده و محتاج به استراحت است.» ناتان بیش از حد شادمان شده با کمال اشتیاق پرسید: «تو عیسی را دیدی؟» ابر دوباره خندان شده قایق چوبی کوچکی را که در شال خود جا داده بود گرفته گفت: «آری و وقتی که آنجا بودم این را از یک تکه چوب برای من درست کرد.»

ناتان بارها دیده بود که عیسی برای بچه‌ها اسباب بازی درست می‌کند و می‌دانست که دست‌های او سریع و کارهای او کامل و بی‌نقص است. از آنجا که سابق بر این عیسی نجاری می‌کرد، سارا از کارهای ظریف او متعجب نمی‌شد، ولی ناتان یقین داشت که دست عیسی به هر چیزی برسد آن را از نقص به کمال خواهد برد. عیسی برای ناتان یک پرنده و برای یودا یک شتر درست کرده بود. ناتان قایق کوچک را از ابر گرفت و متأسف بود که چرا اول عیسی را ندیده است که قایق به او تعلق گیرد، ولی دید که ابر منتظر تعریف و توصیف او از قایق است و بلافاصله به خطای خود پی برده متبسم شده آن را به ابر داد و به همان دست کشیدن به چیزی که لحظه‌ای پیش توسط دست‌های هنرمند عیسی ساخته شده بود اکتفا کرده از آن متمتع گردید و در عین حال از ابر خوشش آمد و به او گفت: «قایق بسیار قشنگی است، اگر دکل و بادبان آن را هم بسازی آن وقت راه می‌رود.» ابر قایق را در شال خود جا داده گفت: «ناتان، یک روز من و تو به یکی از این خلیج‌های کوچک می‌رویم و اگر باد تند نبود آن را حرکت می‌دهیم.»

ناتان گفت: «بسیار خوب وقتی که از پیش پسر عمویت برگشتی، حتماً می‌رویم.» آنگاه ابر به سیر خود ادامه داد و ناتان از دوستی جدید خود با او احساس شغف زیادی نمود، البته علت اصلی این دوستی محبت عیسی بود، چون به هر جا که می‌رفت مردم آن ناحیه زودتر با هم طرح دوستی می‌ریختند. ناتان می‌خواست از خریدن ماهی منصرف شده به سوی خانه پطرس بشتابد، ولی می‌دانست که اگر به چنین کاری اقدام کند به محض دیدن عیسی شرمند خواهد گردید، زیرا از مهربانی بعید به نظر می‌رسید که مادرش را در انتظار ماهی بگذارد. از طرف دیگر بنا بود به مدرسه برود. ناتان برای اولین بار خواست آن روز بخصوص را به مدرسه نرود، اما ناگهان به یادش آمد که یودا آنجاست و خبر عیسی را به او خواهد داد.

در این موقع ماهیگیران حاضر به فروش شده بودند، بنابراین طولی نکشید که ناتان با عجله تمام به سوی خانه روانه شد و مردد بود که خبر ابر را به مادرش بگوید یا نه، پس از کمی فکر فهمید که منظور ابر این نبوده است که این خبر را از پدر و مادرش هم پنهان بدارد، زیرا آنها از کسانی نبودند که با انتشار آن استراحت را برای عیسی غیرمقدور نمایند، بلکه برعکس همیشه سعی داشتند وسایل استراحت او را آماده نمایند، اما وقتی که ناتان به خانه رسیده به تکرار گفته ابر مشغول شده دید که مادرش قبلاً از آن مطلع بوده است. آنا گفت: «عزیزم، سارا این خبر را برای من آورد، عیسی از ازدحام مردم که برای شفا یافتن و استماع بیانات او به او فشار می‌آورده‌اند خسته است. اگر مردم بفهمند که او به کفرناحوم رسیده است دوباره جمع می‌شوند. پس باید این موضوع را به کسی نگویی تا خستگی عیسی رفع شود.»

چون ناتان نتوانسته بود که این مژده را پیش از همه به مادرش برساند تا اندازه‌ای اندوهگین شد و با همان حالت پرسید: «مادر جان، آیا پطرس و اندریاس هم آمده‌اند؟» ابر گفت که پدرش دیشب برگشته است، آنا گفت: «آری عزیزم، آنها هم دیشب برگشتند. به نظرم تمام شاگردان عیسی مراجعت نموده‌اند و قرار است شرح مسافرت خود

را به عیسی بگویند. بنابراین تو نباید به خانه پطرس بروی و باعث زحمت آنها بشوی.» ناتان با صدای بلندی گفت: «مادر جان تو می‌دانی که من ابدًا همچو کاری را نمی‌کنم.» آنا او را نزدیکتر کشیده گفت: «منظورم این نبود که تو را اذیت کنم، بلکه می‌خواستم به تو تذکر دهم که کاری نکنی که از ملاقات‌های خصوصی عیسی و دوستانش جلوگیری شود.»

آن روز پس از آنکه ناتان به مدرسه رسید، خاخم مجبور بود که چندین بار با خشونت و تندخویی او را متوجه درسش نماید. یودا هم یکی دو مرتبه به واسطه بی‌مراقبی خود مورد سرزنش قرار گرفت. یک بار دیگر نیز خاخم متوجه شد که ناتان و یودا با ایما و اشاره با هم مشغول گفتگو هستند، با جملات خشن باعث سرافکندگی آنها گردید، اما وقتی که طومارهای اشعیا را از صندوق طومارهای مقدس برداشتند و خاخم شروع به خواندن آن نمود، چون ناتان آن را بسیار دوست می‌داشت به اتفاق دیگران به تکرار آن مبادرت نمود: «قومی که در ظلمت ساکن بودند نوری عظیم دیدند و بر نشینندگان دیار موت و سایه آن نوری تابید.» همیشه این کلمات در اعماق قلب ناتان اثر می‌کرد، ولی خودش علت آن را نمی‌دانست. رسیدن به روشنائی پس از سکوت در تاریکی، بسیار شگفت‌آور و مثل این بود که ناینایی ناگهان بینا شود. زبان ناتان آنچه را که خاخم می‌خواند تکرار می‌کرد، اما افکار او به سرعت به مطالب بعدی می‌پرداخت. اول این کلمات را کاملاً به حافظه سپرده بود: «زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شد.» ناتان به خود گفت اگر از تولد طفلی روشنی تولید گردد، اطفال دارای اهمیتی هستند. آری آنها دارای اهمیت بودند، زیرا عیسی گفته بود ملکوت آسمان از آنها بنا می‌شود.

پدر و مادر ناتان منظور نویسنده دانشمند طومار اشعیا را برای او تشریح کرده بودند، بنابراین درک معنی این کلمات برای او اشکالی نداشت «و سلطنت بر دوش او خواهد بود» ناتان حدس زد که شاید مقصود از سلطنت اداره امور ملکوت باشد. جمیع برگزیدگان یهود آرزو داشتند که قوم یهود از قید فرمانروایان بیگانه آزاد شده برای خود سلطنتی تأسیس نماید و پادشاهان بر تخت سلطنت داوود بنشینند. برای تحقق این آرزو منتظر ظهور مسیح پیشوای بزرگ خود بودند. اشعیا نبی در ضمن عبارات مذکور، بشارت به ظهور این پیشوای بزرگ می‌داد، اما ناتان می‌دانست آنچه را که یهودیان از این کلمات استنباط نموده‌اند به حقیقت مقرون نیست، باری با سایر بچه‌ها به تکرار این عبارات مشغول شد: «اسم او عجیب و مشیر و خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد.»

ناتان از آهنگ کلمات سرور سلامتی خیلی خوشش می‌آمد و می‌دانست که این مطلب درباره طفلی است که پرورش یافته سلطنت ملکوت را عهده‌دار می‌شود و سرور سلامتی نامیده می‌گردد، نه اینکه پادشاه خونریزی باشد. اگر خاخم در یک چنین موقعی متوجه ناتان می‌شد، می‌دید که لب‌های او از حرکت ایستاده و دهانش باز مانده است و حدس می‌زد که باید به یاد چیزی افتاده باشد، البته همین طور هم بود. ناتان به خاطر می‌آورد که با چه وضعی عیسی به اظهار کلمات خوشا به حال صلح‌کنندگان مبادرت نموده است و اوقاتی را به یاد می‌آورد که عیسی وارد اتاقی شده یا به عده‌ای از مردم توجه نموده با ملاطفت می‌فرمود: «سلام بر شما باد» همچنین چگونگی تبدیل چهره‌های افسرده و رنج دیده را در حین بیانات او در نظر مجسم می‌نمود. باری ناتان عقیده داشت که این همان ملکوتی است که نویسنده طومار اشعیا از آن اخبار نموده و عیسی سرور سلامتی آن است.

هنگامی که ناتان و یودا به سوی خانه می‌رفتند، یودا به ناتان گفت که پدرش پطرس و اندریاس و تمام اشخاصی که بشارت به ملکوت می‌دادند از مسافرت مراجعت نموده‌اند. یودا گفت: «ناتان، من گفتگوی آنها را با عیسی شنیدم، آنها از چیزهای عجیبی صحبت می‌کردند، بیا به منزلمان برویم شاید بتوانیم به آهستگی به اتاقشان برویم و به داستان‌های آنها گوش بدهیم.» ناتان متوجه گروه کوچکی از مردمان بیچاره شد که در این موقع چندان از او جلب نظر نمی‌کردند. آنها به سوی خانه پطرس می‌رفتند و یکی از آنها را چهار نفر روی گلیمی حمل می‌نمودند. شخص دیگر لنگان لنگان به کمک چوب‌های زیر بغلش پیش می‌رفت. بعضی از آنها ناینیا بودند و به استعانت عصایی که در دست داشتند یا اینکه به کمک دوستی که دستش را گرفته بود جلو می‌رفتند. ناتان فریاد زد: «یودا نگاه کن» و با انگشت خود اشاره کرده آنها را به یودا نشان داده گفت: «لابد کسی به ایشان گفته است که عیسی اینجاست.»

آنگاه هر دو متوقف شده به هر سوی بازار نظر افکنده دیدند که از هر کوچه و خیابانی سیل زن و مرد و پیر و جوان سرازیر است. ناتان از وضعشان فهمید که علاوه بر ساکنین کفرناحوم عده زیادی از ایشان از ساکنین شهرهای دیگر

اطراف دریاچه هستند. معدودی هم از شهرهای دورتری آمده شاید تمام شب را آرام نگرفته و رسیدن به مقصد را بر خواب ترجیح داده بودند. کسبه نیز از دکان‌هایشان بیرون آمده با همدیگر صحبت می‌کردند. یودا دست ناتان را گرفته گفت: «بیا سعی کنیم که پیش از این جمعیت به آنجا برسیم»، اما کوشش ایشان بی‌نتیجه بود، حتی موقعی که از کوچه‌ها و پس کوچه‌ها هم رفتند دیدند که جمعیت از آنها جلوتر است. بنابراین مجبور بودند که از راه و بی‌راه و از زیر دست و پای مردم عبور کنند و بدین ترتیب عاقبت خود را به دریاچه رساندند.

برخلاف انتظاری که داشتند مردم در مقابل خانه پطرس اجتماع نکرده بودند، بلکه در امتداد ساحل ایستاده چشمانشان متوجه به قایقی بود. باد به بادبان این قایق وزیده آن را به سرعت از کرانه دور می‌کرد. ناتان متحیر شد که چرا مردم با این همه اشتیاق به آن نگاه می‌کنند، اما دید که قایق در کرانه نیست و به آواز بلندی به یودا گفت: «آن قایقی که می‌بینی مال پدر توست، پس عیسی و تمام شاگردانش در آن هستند.» یودا به سمت خانه خود دویده گفت: «بیا علت آن را از مادرم پرسیم»، اما ناتان همراه او نرفت و در همانجا ایستاده یوسف را که در مزرعه پدرش کار می‌کرد در آن جمعیت دیده که با چند نفر از جوانان با هم بودند و با هیجان شدیدی صحبت می‌کردند. ناتان به منظور اطلاع از اوضاع به آنها نزدیک شد. این چند نفر هم به قایقی که به وسیله وزش باد از ساحل دور شده رفته رفته کوچکتر به نظر می‌آمد، چشم دوخته بودند.

یوسف گفت: «شاید او دیگر برنگردد و حال آنکه ما می‌خواستیم او را پادشاه کنیم.» دیگری گفت: «عیسی به جایی می‌رود که از قلمرو حکومت هیروдіس خارج باشد و نتواند او را مانند یحیی تعمید دهنده به قتل برساند.» شخص ثالثی گفت: «اگر عیسی را پادشاه کنیم با دشمنان خود می‌جنگیم و آنها را از مرز و بوم خود رانده دوباره سلطنت اسرائیل را تأسیس می‌کنیم، زیرا عیسای ناصری پیشوای بزرگی است. می‌بینید که مردم به چه نحوی از او پیروی می‌کنند.» یوسف گفت: «باید همراه او برویم و او را برگردانیم، حالا موقع خوبی است. باید روز عید فطیر برای او در اورشلیم تاجگذاری کنیم.» دو یا سه نفر از آنها نیز با هم فریاد زده گفتند: «بیا بید با قایقی همراهشان روانه شویم.»

از آنجا که صدای گفتگویشان خیلی بلند بود، سایر مردم متوجه ایشان شده به صحبتشان گوش می‌دادند و هم در گفتن این کلمات با یکدیگر هم‌آواز شدند: «عیسی از اینجا رفت. عیسی از اینجا رفت.» ناتان دید که از گونه چند نفر از زنان قطرات اشک سرازیر است، یکی از آنها نزدیک به او ایستاده و پسرک کوچکی را در بغل داشت. ناتان از دیدن این زن و فرزند مفلوج، به یاد شفای خنوخ افتاده کلماتی را که یوسف گفته بود تکرار کرده با صدای بلندی گفت: «بیا بید او را برگردانیم.» دیگران نیز دنباله این فریاد را گرفتند و سیل جمعیت به سوی انتهای شمالی دریاچه سرازیر شد. یوسف و دوستانش خود را به لب آب رسانیدند. قایق یکی از آنها در ساحل لنگر انداخته تمامشان به آب زدند و با کوشش زیاد در آن قرار گرفتند. ناتان هم بدون اینکه فکر کند که آیا آنها مانع رفتن او می‌شوند یا نه، تصمیم گرفت که با آنها برود و عیسی را برگرداند، بنابراین دویده خود را به سرنشینان قایق رسانید. ناتان بارها با ماهیگیران در قایق نشسته بود و می‌دانست چگونه خود را در جای کوچکی جا داده مزاحم دیگران نباشد. بدین واسطه تا هنگامی که بادبان‌ها برافراشته نشده و قایق از کرانه دور نشده بود کسی متوجه او نگشت، اما موقعی او را دیدند که کار از کار گذشته بود و دیگر امکان نداشت که او را برگردانند، ولی از آنجا که سرگرم نقشه‌های خود بودند، ناتان را ملامتی نکرده پس از لحظه‌ای او را فراموش نمودند.

در همان حالی که روی آب نیل مانند دریا حرکت می‌کردند، ناتان دید که مردم در امتداد ساحل شمالی دریاچه می‌دوند و از خیابان‌های شهر دسته دسته بیرون می‌آیند. آنها مانند گله گوسفند بزرگی بودند که چوپان خود را گم کرده باشند و خواهان پادشاه خونریزی نبودند که ایشان را به جنگ و ستیز بکشاند، بلکه طالب کسی بودند که مانند شبان مهربانی آنها را به صلح و آرامش هدایت نماید. ناتان به تفکر پرداخته می‌خواست بداند که معنی حقیقی صلح و آرامش چیست. آیا معنی آن بیکار نشستن است، آیا تمام آنانی که در قایق‌ها و در مزارع کار می‌کنند باید دست از کارشان بکشند و به هیچ امری مبادرت ننمایند. آیا معنی صلح و آرامش همین است و بس؟ خیر، افکار ناتان با این معانی توافقی نداشت و می‌دانست که صلح و آرامش عبارت از تنبلی نیست و عیسی مردم را به عالم خواب نمی‌کشاند، بلکه در عوض حیاتشان را تقویت نموده آنها را مسرور و با همدیگر مهربان می‌کند. ناتان چنان سرگرم افکار خود شده بود که از رسیدن قایق به کرانه و اصابت نی‌های بلند تیز به سر و صورت خود بسیار متعجب گردید.

یوسف و یک نفر دیگر از قایق بیرون جسته آن را به کرانه رسانیدند، سپس یوسف فریاد کشیده گفت: «نگاه کنید، قایق پطرس آنجاست، باید آنها از این راه رفته باشند. حتما آنها را در کوه‌ها پیدا می‌کنیم.» ناتان هم با تقلای زیادی از قایق بیرون آمد، قلب او به شدت می‌تپید و همراه یوسف و رفقای او روانه شد. آنها از آب بیرون رفته در مزارع شروع به پیشرفت کردند. زمین از علف‌های سبز پوشیده شده بود، ناتان برودت آن را به خوبی احساس می‌کرد. پس از طی مقداری راه ناتان گله گوسفندی را که در دامنه تپه‌ای می‌چرید دید، ولی تعجبی نکرد، زیرا هر چوپان خوبی چنین چراگاهی را برای گوسفندان خود انتخاب می‌نمود. یوسف چوپان را صدا زده از او پرسید: «آیا کسی از آن راه گذشته است یا نه؟» به محض شنیدن صدای یوسف، پسرکی دوان دوان به سوی ایشان آمد. ناتان دید که رفیق او ابر است و به خاطرش آمد که ابر می‌خواسته است به دیدن پسر عموی خود برود و با او برای مدتی بماند.

چوپان گفت: «من کسی را ندیدم، اما اشخاصی که برایشان جستجو می‌کنید شاید به سمت دیگر کوه رفته باشند، زیرا آنجا کسی نمی‌تواند آنها را ببیند.» ابر از دیدن ناتان متعجب شده از طرز دویدن او و همراهانش خیره مانده بود. ناتان دلش می‌خواست که به او بگوید در جستجوی چه کسی هستند، اما ترسید که یوسف خوشش نیاید، پس از چند لحظه در حین بالا رفتن کوه ناگهان یوسف متوقف شده به سوی قله تپه اشاره کرده عیسی و شاگردانش آنجا بودند، اما به واسطه بعد مسافت جوانانی را که در جستجوی ایشان بودند نمی‌دیدند. ناتان مانند اولین روز ملاقات خود با عیسی، دید که او و شاگردانش با هم صحبت می‌کنند و آرزو داشت که یوسف و دیگران محل آسایش آنها نشوند، یوسف نیز ساکت ماند و کمی آنها را تماشا کرد و رو به دوستان خود کرده گفت: «بهتر آن است که لحظه‌ای در اینجا تأمل کنیم، مطمئن باشید که اگر بروند آنها را خواهیم دید، پس بهتر است که چندی آنها را به حال خود بگذاریم.»

ناتان شرمندگی یوسف را تشخیص داده بیش از این سکوت روا نداشته و به او گفت: «تمام آنهايي که در اطراف دریاچه می‌دویند الان به اینجا می‌رسند، آیا ممکن نیست از آنها جلوگیری کنیم؟» یوسف به طور تحقیرآمیزی به او جواب داده گفت: «چه حرف‌هایی، اگر توانستی از طوفان جلوگیری کنی، می‌توانی از این جمعیت هم جلوگیری نمایی. روی علف‌ها بخواب و ساکت باش، این را هم فراموش نکن که ما به تو پیشنهاد نکردیم با ما بیایی، اگر پدرت تصور کند که من بدون اطلاع مادرت گذاشتم با من بیایی خیلی بد خواهد شد.» از آنجا که ناتان خسته شده بود اطاعت کرد از طرف دیگر دراز کشیدن روی علف‌های سبز اشکالی نداشت. او می‌دانست که بدون تأمل و تفکر قبلی همراهشان آمده است. آری اگر او توانسته بود که همراه جمعیت به سوی تپه‌های پشت شهر کفرناحوم نرود، امروز هم می‌توانست خودداری کند. در هر حال به بازوهای خود تکیه کرده به تماشای قله کوه مشغول شد. سر عیسی و شاگردانش در مقابل آسمان نیلی رنگ قرار داشت، یوسف نمی‌دانست که او سرور سلامتی است و می‌خواست که او را پادشاه جنگجویی بنماید.

نسیم لطیفی می‌وزید و سبزه را به چپ و راست خم می‌کرد، لطافت هوا را تجدید می‌نمود و آثار کدورت را زایل کرده غیر از شادمانی چیزی بجای نمی‌گذاشت. همراهان ناتان نیز ساکت نشسته به عیسی و شاگردانش چشم دوخته بودند و بعضی ساقه‌های بلند سبزه را می‌خاییدند. ناگهان یوسف برخاست و به جایی که رود اردن به دریای جلیل می‌ریخت اشاره کرد. اولین دسته آنانی که در اطراف ساحل می‌دویدند و ناتان آنها را در قایق دیده بود برای گذشتن از رود روی سنگها حرکت می‌کردند یا اینکه به آب می‌زدند. یوسف فریاد برآورد سیل جمعیت سرازیر شده و کسی نمی‌تواند آنها را از عیسی جدا کند، امروز است که او را پادشاه می‌کنیم. ناتان راست نشسته به تماشای جمعیت مشغول شد، سپس به عیسی و شاگردانش نگاه کرده از خود پرسید: «آیا عیسی هجوم مردم را دیده است؟ آیا از اینکه در پی او روانه می‌شوند عصبانی است؟»

آنگاه دید که عیسی و شاگردان او متوجه رود اردن شده نزدیک آمدن آن جمعیت را تماشا می‌کنند. یوسف شروع به بالا رفتن از کوه کرده گفت: «بیایید بالاتر برویم.» رفقای یوسف از او پیروی کردند و چون همه از ناتان بزرگتر بودند و قدم‌های بلندی برمی‌داشتند ناتان دویده کوشش می‌کرد که از آنها عقب نماند. پس از آنکه تا اندازه‌ای پیشرفت کردند تمام دشت و صحرا هویدا شد. مردم به سرعت پیش می‌آمدند، آنها عیسی را در قله کوه دیده پس از عبور از رود به دویدن شروع کردند. وقتی که آنها به کوه رسیدند و با هم شروع به بالا آمدن کردند، ناتان به عیسی نزدیک شده دید که با رخسار اندوهگین به آنها متوجه است - شاگردان او نیز عصبانی نبودند و حال آنکه مردم نگذاشته بودند که آنها منظور خود را به پایان برسانند و آسایش را از ایشان سلب کرده بودند. آری دوستان عیسی هم به

جمعیتی که احتیاج شدیدی به عیسی داشتند و برای پیدا کردن او زحمت راه طولانی را بر خویشان هموار نموده بودند باز هم نگاه می‌کردند. عیسی صبر کرد تا اینکه اکثر مردم کاملاً به او نزدیک شدند، سپس از آنها خواش کرد روی علف‌ها بنشینند. خود او نیز بالاتر نشسته که همه او را می‌دیدند و آواز او را می‌شنیدند. شاگردان هم نزدیک او نشستند. ناتان تا آنجا که جرأتش اجازه می‌داد نزدیکتر رفت. کمی بعد پسرک دیگری پهلوی او نشست. ناتان متوجه او شده دید ابر است، پسر عموی ابر هم خود را به یوسف و دوستان او رسانیده بود. باری عیسی شروع به صحبت کرد و سکوت کاملی حکمفرما شد. جز صدای او و آهنگ وزش نسیم چیزی مسموع نمی‌گشت. گاهی مردم اشخاص فلج و مریض را به حضور او می‌آوردند و او دست‌های خود را بر ایشان می‌نهاد و ناتان می‌دید که آثار رنجوری از چهره افسرده ایشان زائل می‌شود. در ضمن تغییر صورت دیگران را هم مشاهده می‌نمود، زیرا مثل این بود که عیسی درد درونی آنها را شفا می‌بخشد و افکارشان را از رنج‌های می‌دهد.

هوا رو به تاریکی گذاشت، ولی از آن جمعیت بزرگ احدی بازگشت ننمود. شاگردان عیسی به آهستگی شروع به صحبت کردند. ناتان آزرده‌گی خاطر آنها را تشخیص داده دید که با عیسی گفتگو کرده به سایه‌ها اشاره می‌نمایند. ابر آهسته به ناتان گفت: «به نظرم آنها می‌خواهند مردم برای شام به خانه برگردند. اگر گرسنه شده‌ای من به اندازه کافی غذا آورده‌ام. پنج نان و دو ماهی دارم و باز هم برای فردا بس است»، چون ناتان خیلی خسته شده بود و چون ابر قسمتی از غذای خود را به او داد بسیار ممنون شد. از طرف دیگر می‌دید که از خانه دور مانده است و یوسف و دوستان او هم چیزی با خود نیاورده‌اند، بدین سبب از ابر تشکر نموده خوشحال بود که فهمیده است ابر پسرک مهربانی است.

اندریاس به اشخاصی که پهلوی او بودند نگاه می‌کرد و در این حال چشمش به ابر افتاد. بعد به عیسی چیزی گفته به ابر اشاره نمود. ابر فوراً برخاسته به سوی او رفت. ناتان دید که عیسی با لبخندی به او نگاه کرده دست‌های خود را دراز نمود و اندریاس کیسه‌ای را که محتوی غذای ابر بود گرفته به او داد. ناتان به هیجان شدیدی آمده آرزو کرد که غذایی آورده باشد، زیرا سهیم نمودن عیسی در غذا افتخار بزرگی بود، اما عیسی مشغول خوردن آن نشده سرش را بلند کرد و چشمانش را به آسمان دوخته با خدا مکالمه نموده خواست که برکتی به غذای ابر عنایت فرماید. سپس نان‌ها و ماهی‌ها را به قسمت‌های کوچکی تقسیم کرد و مقداری را به اندریاس و پطرس و سایر شاگردان خود داده گفت تا برای مردم قسمت کنند. آنها بنا به دستور عیسی از جایی به جایی رفته سهم هر کسی را به او می‌دادند. ناتان از تعجب خیره مانده بود، زیرا می‌دید که تنها غذای ابر برای تمام مردم کافی است. ابر شتابان پهلوی ناتان نشست و با نفسی سوخته فریاد کشیده گفت: «غذایم را به عیسی دادم، بین چطور غذای به این کمی را به همه می‌رساند و تمام مردم را در آن شرکت می‌دهد.»

یوسف نزد ابر آمده دستش را روی شانه او گذاشته گفت: «چه می‌گویی، بیش از پنج هزار نفر اینجا هستند، چطور ممکن است نهارت برای همه کافی باشد؟» اما در همان حین پطرس به آنها رسیده و سهم آنها را به ایشان داد و فی‌الوقت سر و صدایشان خوابید. سپس یوسف برخاسته به همراهان خود گفت: «این همان موسی است که در بیابان به قبیله خود غذا می‌داد، او همان پیشوایی است که ما در انتظار او بودیم. او دارای قوه الهی است و الان است او را پادشاه می‌کنیم.» صدای یوسف به گوش عده زیادی از مردم رسید و آنچه که او گفته بود از دهانی به دهانی گذشته تا اینکه تمام مردم از آن مطلع شدند و به سوی عیسی روی آورده با صدای بلندی خواهان پادشاهی او بودند و ابر قدری ترسید و پهلوی هم ایستادند. بعد ناتان دید که با دوستان خود صحبت می‌کند. پس از لحظه‌ای شاگردان او به سوی دریا روانه شدند و استاد خود را به آن جمعیت گذاشتند.

مجدداً عیسی به صحبت مشغول شد و همه مردم خوابید. او گفت: «با اطمینان کامل مراجعت کنید، دوباره نزد شما خواهم آمد، اما حالا باید تنها باشم و بلافاصله به سوی کوه‌های دیگری حرکت کرد. مردم نیز شروع به مراجعت نمودند، اما یوسف استقامت کرد، او و دوستانش بر آن شدند که تا صبح بمانند و قبل از اینکه عیسی به کفرناحوم مراجعت نماید او را ببینند. یوسف گفت: «اگر او را تنها ببینیم او را وادار می‌کنیم که به عریض ما توجه فرماید.» ناتان فریاد کشیده گفت: «عیسی هرگز پادشاه شما نخواهد شد، زیرا او سرور سلامتی است»، ولی چون دید که او نمی‌تواند منظورش را به آنها بفهماند، آهی کشیده خاموش شد. یوسف اخم کرده به او گفت: «جان من تو چه می‌فهمی؟ چه خوب بود که اینقدر هم به حرف‌های پیرزنان و پیرمردان گوش نمی‌دادی. آنها می‌خواهند همیشه در تحت تسلط

رومیان باشند.» دیگران نیز شروع به صحبت کردند، یکی از آنها گفت: «یوسف، این بچه را به خانه‌اش بفرست، ما نمی‌خواهیم که شب پیش ما بماند.» ناتان سخت اندوهگین شده برای اولین بار به یاد خانه افتاده خواست مراجعت کند، اما کسی را نداشت که با او برود و راه منزل طولانی بود. ابر دست او را گرفته گفت: «ناتان همراه من بیا، پسر عمویم از تو نگهداری خواهد کرد.» یوسف پریشان شده گفت: «او باید به خانه‌اش برود. ناتان اگر همراه اشخاصی که به کفر ناحوم می‌روند بروی، دچار زحمتی نخواهی شد»، اما در ضمن صحبت یوسف، صدای آشنایی به گوش ناتان رسید: «یوسف، من از پسر تو توجه خواهم کرد.» آری این شخص پدر ناتان بود و دست خود را روی شانه پسرش گذاشت و خیال او را آسوده کرد. ابر خداحافظی نموده به سوی پسر عمویش رفت تا با او به جمع‌آوری گله بپردازد. ناتان و پدرش نیز به سوی خانه حرکت کردند. وقتی به رود اردن رسیدند، هوا نسبتاً تاریک شده بود. شمعون ناتان را مثل خنوخ بلند کرد و شروع به گذشتن از رود نمود. دیگران هم مشغول عبور از رود بودند یکی از آنها به خواندن سرود زیبای داوود مبادرت نموده گفت: «خداوند شبان من است.» فوراً همه با او هم‌آواز شدند.

ناتان نمی‌دانست آیا صدایشان به گوش عیسی می‌رسد یا نه و آرزو داشت که او صدای مردم را بشنود و بداند که همه شادمان و با هم مهربانند. ناتان در آغوش پدرش لذت می‌برد و دست‌های خود را به دور گردن او انداخته بود و در عین حال بیانات عیسی را به یاد آورد که فرموده بود: «خداوند پدر جمیع بشر است» و به دوستان خود آموخته بود که در حین دعا بگویند: «ای پدر ما که در آسمانی.» عیسی می‌دانست که اگر مردم خدا را پدر خود دانسته با او به گفتگو بپردازند، ترسی بر آنها غلبه نمی‌کند و دل‌هایشان مخزن محبت می‌گردد. ناتان مطمئن بود که باید پس از لحظه‌ای به پدرش بگوید چرا از خانه دور شده و فوراً برگشته است و کاملاً این موضوع را برای او تشریح کند، اما ترسی نداشت، زیرا پدرش علت آن را می‌فهمید و می‌دانست که ناتان از بی‌فکری خود پشیمان است. حتی اگر به ناتان هم خشونت می‌کرد باز مهر و محبتشان در سر جای خود باقی بود.

باد به شدت وزیده عبا و ردایی را که مردم در بر داشتند به اندامشان می‌چسبانید و آب رود را به هیجان آورده به سر و روی عابرین می‌پاشید. ناتان یقین داشت که دریا طوفانی می‌شود و خوشحال شد که با قایق مراجعت نکرده است. سپس به آسمان نگاه کرده دید که ابرها به سرعت متراکم شده حجاب بزرگی ترتیب داده روی ماه را می‌پوشاند و به یاد پطرس و یعقوب و یوحنا و سایر شاگردان عیسی افتاد که حالا در قایق نشسته به سوی کفر ناحوم می‌رفتند. پس از آن به یاد عیسی افتاده تنهایی او را در نظر مجسم کرد. او از یوسف و رفقای جوان او نیز یاد نمود. آنها نمی‌دانستند که عیسی سرور سلامتی است و می‌خواستند تا صبح منتظر شوند و در صورت امکان عیسی را پادشاه اسرائیل نمایند. آنگاه به یاد رفیق خود ابر افتاد که با عباي خود نزد پسر عمویش می‌خواید. ابر رفیق ناتان بود و با دیگران هم رفاقت داشت، زیرا آنها را در غذای خود سهیم کرده بود و چون حاضر شد که غذای خود را به دیگران هم بدهد، عیسی توانست پنج هزار نفر را اطعام کند.

ناتان کاملاً حس کرد که اگر مردم با همدیگر غذا بخورند، چاره ندارند مگر آنکه با هم دوست شوند و پس از آنکه به مرحله دوستی رسیدند، به طبع صلح و آرامش برقرار خواهد گردید. هنگامی که به ساحل رسیدند، ناتان از بغل پدرش پایین آمده گفت: «پدرجان، یوسف و عده‌ای می‌خواهند عیسی را پادشاه کنند و در اورشلیم بر تخت داوود بنشانند.» شمعون به آرامی جواب داد: «عزیزم، می‌دانم.» ناتان گفت: «پدرجان، من یقین دارم که عیسی خواهان این سلطنت نیست، زیرا که او سرور سلامتی می‌باشد.» شمعون در جواب او گفت: «ناتان عزیز، به نظرم آنچه که گفتی عین حقیقت باشد. عیسی و دوستان او برای سلطنت ظاهری کار نمی‌کنند. ملکوتی را که آنها می‌خواهند جایی است که در آن جمیع مردمان با آسایش بسر خواهند برد و پدر آسمانی ما یگانه پادشاه آن خواهد بود.»

ناتان گفت: «و تمام آنهایی که صلح و آشتی می‌آورند در آن ملکوت هستند، به همین واسطه عیسی گفت: خوشا به حال صلح‌کنندگان، زیرا که ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد.» شمعون ناتان را به سوی خود کشید و با عباي خود او را از باد سرد محافظت کرده گفت: «آری عزیزم، این مطلب را هیچ وقت فراموش نکن.» ناتان دوباره به تفکر پرداخته می‌دانست که صلح‌کنندگان کسانی هستند که مردم را شریک مایملک خود می‌نمایند و به آنها مهربانی می‌کنند. آنگاه برای دومین بار از ابر یاد نمود. ابر حاضر بود که ناتان در قایق کوچکی که عیسی برای خودش ساخته بود سهمی داشته باشد، از آن گذشته آماده بود که غذای خود را با او تقسیم کند و حتی او را شریک رختخواب خود نماید. آری ابر رفیق ناتان بود و ناتان از این دوستی مسرت زیادی داشت.

### خوشا به حال زحمتگشان برای عدالت

ناتان خسته و فرسوده وارد کفرناحوم شد. در آن شب باد یکی از آن طوفان‌های سهمگین را به وجود آورده آب آرام دریاچه را بلند نموده تشکیل امواج بزرگی می‌داد و امواج را با قهر و غضب به ساحل می‌فرستاد. وقتی که ناتان و پدرش به خانه رسیدند از سر تا پایشان آب می‌چکید و بسیار سردشان بود. آنا انتظار آنها را داشت و حاضر بود که وسایل آسایش آنها را فراهم سازد. به محض اینکه آب باران را از سر و صورت ناتان پاک کرد و ردای خشکی به او پوشانید، ناتان پهلوی برادرش خنوخ خوابید و شمعون و آنا تا نصف شب بیدار بودند و با هم صحبت می‌کردند، ولی ناتان از سر جایش تکان نخورد.

بعد یودا برای ناتان تعریف کرد که در طوفان آن شب نزدیک بود قایق پدرش بشکند. در آن طوفان پطرس و دیگر شاگردان عیسی مجبور شدند که با زحمت زیادی پارو بزنند و قایق را در مقابل امواج از واژگون شدن ممانعت نمایند. هنگامی که از تقلا و کوشش زیاد خسته و فرسوده شدند، آواز عیسی در تاریکی به گوششان رسید و آنها را تشویق به جرأت و شهامت کرد. عیسی در امتداد ساحل دریا همراهشان آمده بود و هنگام رانده شدن قایق به کرانه، آنها را صدا زد. اول شاگردان او ترسیدند و نمی‌دانستند چه کسی است، اما عیسی روی آب روان شده سوار قایق شد و با سوار شدن او دریا آرام گرفته باد به همان سرعتی که برخاسته بود، فرو نشست و آنها مجدداً توانستند به پارو زدن مشغول شوند، ولی به جای اینکه در کفرناحوم متوقف گردند به سوی مجدل رفتند. در ساحل کوچک و آرامی که از قایق پیاده شدند، چند نفر ماهیگیر عیسی را دیده دویدند تا خبر ورود او را به دیگران برسانند. بدین سبب مردم دوباره شروع به اجتماع نمودند.

ناتان می‌دانست که در این موقع عیسی به کفرناحوم بازگشت نموده در کنیسه مشغول تعلیم دادن است و با پیشوایان یهود گفتگو کرده به سؤالاتشان جواب می‌دهد. چند تن از دانشمندان که کاتب نامیده می‌شدند، از اورشلیم آمده می‌خواستند بفهمند منظور عیسی از این صحبت‌ها چیست. ناتان دید که پدرش درباره اینگونه مطالب با یایروس صحبت می‌کند. آنها معتقد بودند که هیرودیس کاتبان را به عنوان جاسوسی فرستاده است که مواظب عیسی باشند و بهانه بدست بیاورند تا او بتواند عیسی را اذیت کند و از تعلیم او جلوگیری نماید. یایروس عقیده داشت که عیسی باید به جایی برود که خطری متوجه او نشود و هیرودیس نتواند او را دچار بلای یحیای تعمید دهنده نماید. وقتی که ناتان این حرف‌ها را از یایروس شنید، هراسان شده برای اولین بار حاضر به مسافرت عیسی شد.

در عین حال می‌خواست از پدرش تقاضا کند که از عیسی خواهش کند به جایی برود که خطری برای او در میان نباشد، اما شرط ادب را بجا آورده سکوت را نشکست و با وجودی که ترس بر او غلبه کرده بود، به سوی بازار دوید و یقین داشت که بچه‌هایی را که سرگرم بازی هستند پیدا می‌کند، البته منظورش این بود که درد درونی خود را تخفیف دهد و نمی‌دانست چرا مردم عواطف عیسی را فراموش نموده در صدد اذیت او هستند. بازار مملو از مردمان گوناگون و بسیار هیجان‌انگیز بود. تمام داد و ستدکنندگان و تجار سرگرم خرید و فروش بودند. کاروان‌هایی که به سوی خاور و باختر می‌رفتند، در مکان پرداخت مالیات به هم می‌رسیدند. ناتان مکث کرده می‌خواست دستش را روی پهلوی خشن کره الاغی بگذارد که ناگاه شتری به او نزدیک شد و او فوراً خود را از جاده بیرون کشید.

دوره‌گردهایی که در موسم بهار به سوی شمال می‌آمدند و با خود چیزهای زیبایی می‌آوردند در بازار دیده می‌شدند، همیشه اجناس ایشان توجه زنان و دخترها را به خود جلب می‌کرد. ناتان دید که خواهرش رناح و استر دستمالی را که یکی از این دوره‌گردها به آنها نشان می‌دهد تماشا می‌کنند. او مایل بود که اگر پول داشته باشد برای هر یک از این دو نفر یک دستمال قشنگ بخرد تا آنها موی سیاه خود را با آن پیوشانند و بر زیبایی خود بیفزایند. ناتان برای تماشای محتویات سبد دوره‌گرد به رناح و استر فشار آورد و پس از دیدن اشیای گوناگون تغییر عقیده داده مصمم شد برای رناح یک دستبند و برای استر یک شیشه عطر ابتیاع کند. رناح به محض دیدن ناتان فریاد زده گفت: «ناتان، همه جا را برای تو گشتیم، خنوخ می‌خواهد با تو بازی کند. آیا تو او را دیدی؟ الان اینجا بود.» ناتان دید که اگر خنوخ

بخواهد با بچه‌های بزرگتر از خود بازی کند، باعث زحمت آنها می‌شود. بنابراین از رناح پرسید: «چرا نمی‌گذاری که خنوخ همراه تو باشد؟» رناح گفت: «چون او می‌خواهد با تو بازی کند و راضی نیست که پیش ما باشد. هان، خنوخ دارد می‌آید.»

خنوخ دوان دوان می‌آمد و انجیری در دست داشت. موقعی که ناتان را دید، از شادی خندید. ناتان فهمید که در نظر برادرش اهمیت زیادی دارد، بدین واسطه نسبت به او احساس مهربانی نمود. ناگهان به یاد بیانات عیسی افتاد. روزی که عیسی از افتادن خنوخ صحبت می‌کرد به ناتان گفته بود که خدا فرزندان خردسال خود را به اشخاصی که می‌توانند از آنها نگهداری کنند می‌سپارد. ناتان به خود گفت: «شاید خدا از برادر بزرگتر نیز همین انتظار را داشته باشد. بنابراین چون برای او مشکل بود که دست از نقشه‌های خود بکشد. آهسته گفت: «بسیار خوب، مانعی ندارد. همراه من بیاید.» استر به ناتان نگاه کرده لبخندی زد. ناتان از این لبخند خوشش آمده خوشحال شد که با رناح دعوا نکرده است، زیرا از دعوا همه مکدر می‌شدند. خنوخ خواست قسمتی از انجیرش را به ناتان بدهد و ناتان نصف آن را از او گرفت و هر دو تایشان دویده ناپدید گشتند.

رناح و استر برگشته متوجه سبد دوره‌گرد شدند. ناتان آرزو داشت که چیزی برای استر بخرد، اما از آنجا که بچه‌ها یک شاهی هم برای خرج کردن نداشتند، از حماقت خود به خنده افتاد. خنوخ هم به تقلید او شروع به خنده کرد، ولی علت آن را نمی‌دانست. در هر حال، ناتان و برادرش شادی‌کنان به سیر خود ادامه دادند. پس از طی مقداری راه دیدند مردم دسته دسته جمع شده با هم صحبت می‌کنند. آنها هم سرگرم تماشای ایشان شدند. ناتان متوجه قیافه بعضی‌ها شده تشخیص داد که بیشترشان از کنیسه آمده‌اند و از وضعشان آثار یأس و ناامیدی هویداست. یوسف و بعضی از جوانانی که آن روز می‌خواستند عیسی را پادشاه خود سازند آنجا بودند، ولی معلوم نبود که آیا آنها تمام آن شب را روی کوه مانده‌اند یا خیر. ناتان یقین داشت که در صورت ماندن باید صبح روز بعد بسیار ناامید و مأیوس شده باشند، چون در همان شب عیسی خود را به شاگردانش رسانیده سوار قایق شده به کرانه دیگر دریاچه رفته بود.

ناتان می‌خواست بفهمد که یوسف چه می‌گوید، بدین سبب دست خنوخ را کشیده او را وادار به توقف نمود. چهره یوسف از خشم تیره شده از خستگی و تحیر او حکایت می‌کرد و در همان حالت گفت: «آنچه را که من درباره عیسی معتقد بودم او برخلاف آن است. هنگامی که در کوه‌ها مردم را اطعام کرد، من او را موسی دیگری پنداشته تصور کردم که دارای قوت الهی است و می‌تواند گرسنگی قوم خود را با نان آسمانی زائل کند و حتی آرزو داشتم به کارهای بزرگتری پردازد، اما او می‌گوید: «نان حقیقی آن مائده نیست که پدران ما در صحرا خورده بودند، بلکه نانی که از جانب خدا نازل می‌شود و به عالم حیات می‌بخشد، از خود من و تعالیم من بدست می‌آید.» یکی از رفقای او پرسید: «چطور ممکن است از حرف، گرسنگی مردم رفع شود؟» جواب این سؤال برای ناتان آسان بود، زیرا او دیده بود که مردم از کلمات عیسی تعجب می‌کنند و با شنیدن بیانات او قیافه آنها نیز تغییر می‌نماید؛ یعنی کلمات او مانند غذایی است که هم سبب حیات است و هم منشأ شادمانی. البته ناتان چگونگی آن را نمی‌دانست، اما خودش هم از چنین غذایی چشیده می‌دانست که شعف و سرور آن سراسر وجود را مسخر می‌کند و مانند نهر آبی است که به ریشه بی‌جان بوته‌های گل می‌رسد و آثار افسردگی آن را معدوم کرده تولید گل‌های رنگارنگ می‌نماید.

یوسف گفت: «حالا عیسی پادشاه ما نمی‌شود، مجبوریم که منتظر پادشاه دیگر باشیم و بهتر است که به کارهای خود مشغول شویم.» ناتان شکی نداشت که اگر پدرش یوسف را در کشتزار خود ملاقات کند، خیلی خوشوقت می‌شود، زیرا به کمک او محتاج است. خنوخ دست ناتان را می‌کشید و التماس می‌کرد که در فکر بازی باشد، بنابراین ناتان از جوانانی که اشتیاق پیشوایی عیسی را برای قوم خود داشتند گذشته برای پیدا کردن بچه‌ها متوجه اطراف شد. در یکی از کوچه‌های بازار عده‌ای از پسرها و دخترها نی می‌زدند و می‌رقصیدند و شادی می‌کردند. ناتان می‌دانست که آنها تقلید عروسی را درآورده‌اند. تمام بچه‌ها این بازی را دوست می‌داشتند، زیرا عروسی، رقص و موسیقی و اقسام سرگرمی‌ها را در برداشت. عده‌ای از پسرها به تقلید پدرهایشان فجان‌های آب و مقداری انجیر در مقابل خود گذاشته ردیف نشسته بودند. بعضی از دخترها هم مانند زن‌ها حلقه‌ای ترتیب داده بقیه دورشان می‌چرخیدند و می‌رقصیدند و نی می‌زدند، این بازی سرگرمی زیادی داشت. ناتان و خنوخ بی‌درنگ خود را به بچه‌ها رسانیدند.

بیشترشان از همشاگردان ناتان بوده او را می‌شناختند و مسرور بودند که او را در بازی خود شرکت بدهند و همچنین



برایشان اشکالی نداشت که خنوخ را هم قبول کنند، زیرا او می‌توانست با رقص کنندگان همکاری کند. هر چه بیشتر می‌رقصیدند و سر و صدا بلند می‌کردند به ایشان خوش می‌گذشت و سابقاً مرسوم بود که در جشن‌های عروسی، میهمانان غذایی با خودشان می‌آوردند، بنابراین ناتان خوشحال شد که مقداری از نان‌های کوچک همراه دارد. (این نان‌ها را مادرش پس از پختن نان روزانه به او داده بود) ناتان نان‌ها را از جیب خود بیرون آورده پهلوی آب و انجیر گذاشت، تمام بچه‌ها شادمان شده از او تقلید کردند. بازی مدتی طول کشید و بعضی از بچه‌ها خسته شده می‌خواستند مشغول به کار دیگری بشوند، ناگاه یکی از آنها که تقریباً مسن‌تر بود و جیرد نام داشت فریاد کشیده گفت: «ابر دارد می‌آید، او پسر همان متی است که از مالیات ثروتمند شده مثل اینکه چیزی هم دارد.»

ناتان از بازی دست کشیده به جایی که جیرد اشاره می‌کرد متوجه شده دید که ابر آهسته آهسته جلو می‌آید و آنها را تماشا می‌کند. پسرک دیگری با صدای بلندی گفت: «جیرد، آن چیزی که می‌گویی بره است. بیایید بره را از او بگیریم و قربانی کنیم.» ابر بره را محکم گرفته از ترس رنگ او پرید، اما فرار نکرد. ناتان شنید که یکی از دخترها می‌گوید: «نه گناه است، بره را اذیت نکنید.» جیرد خندیده گفت: «مانعی ندارد، پس حالا شروع به بازی گرگ و میش می‌کنیم ابر که میش است تمام ما گرگ می‌شویم و او را دنبال می‌کنیم. حاضر یک... دو... سه...» بلافاصله بعضی از بچه‌ها صدای زوزه گرگ را بلند کردند و برخی خم شده سنگهای کوچکی برداشتند. ناتان یقین داشت که این بازی بازی خوبی نیست و بچه‌ها بهانه کرده می‌خواهند ابر را اذیت کنند. ابر با ناتان دوستی داشت و در روز ملاقات با عیسی او را شریک چیزهای خود کرده بود. ناتان مطمئن بود که باید در این بازی شرکت نکند، بلکه برعکس وظیفه اوست که از ابر طرفداری نموده به بچه‌ها نشان دهد که با او رفیق است. بنابراین بیش از این تأمل نکرده به سوی جایی که چند گرگ با ابر دست به گریبان شده بودند دویده فریاد کشید: «بچه‌ها من هم میش هستم.»

ابر برگشت و می‌خواست با آخرین حد سرعتی که ممکن است فرار کند، اما وقتی که ناتان را دید ایستاد و آثار سرور از چهره او نمودار گردید. بقیه بچه‌ها با تعجب زیادی به ناتان نگاه کردند و جیرد به او گفت: «ناتان برو کنار، ما فقط یک میش می‌خواهیم»، اما ناتان پیشنهاد او را نپسندید در این ضمن خنوخ از وسط بچه‌ها با زور و فشار گذشته خود را به برادرش رسانید و دست او را گرفت. ناتان یادش نبود که ممکن است خنوخ صدمه ببیند و خیال می‌کرد که او و ابر می‌توانند بگریزند و در گوشه‌ای از بازار مخفی شوند، اما بدبختانه خنوخ نمی‌توانست بدود و عاقبت همه مجبور بر توقف گشتند. یکی از بچه‌ها با صدای بلندی گفت: «میش‌ها سه تا شدند، بیایید آنها را دنبال کنیم» و دیگری سنگی به جانب آنها انداخت. ناتان خود را سپر حمایت برادرش نمود و سنگ به پیشانی او اصابت کرد. ضربت سنگ بسیار سخت بود و فوراً خون به چشم او سرازیر گردید. ناتان دست خود را برای پاک کردن خون بلند نمود. ابر از ترس بره را انداخته فریاد کرده به ناتان نزدیک شد و ناگاه صدای دویدن پاها به گوش ناتان رسید.

خیر گرگ‌ها آنها را دنبال نکرده، بلکه خود در حال فرار بودند. ناتان حس کرد که دست لطیفی بر سر او قرار گرفته است، یکی از چشمان خود را گشوده سرش را بلند کرد و دید عیسی متبسم و به او متوجه است و می‌پرسد: «عزیزم دعوا سر چه بود؟» ناتان اطمینان داشت که در این وحله برای او خجالت و شرمندگی در بین نیست. ابر برای عیسی و پطرس و یوحنا که همراه او بودند تمام آنچه را که واقع شده بود شرح داد و بچه‌ها از پطرس فرار کردند. یوحنا خنوخ را نوازش و دل‌داری داده بره‌ای را که بع بع می‌کرد از زمین برداشت. در همان حینی که ابر مشغول شرح واقعه بود، عیسی به یوحنا دستور داد که مقداری آب بیاورد تا خون صورت ناتان را بشوید. دست عیسی درد پیشانی ناتان را تسکین داده آن را شفا بخشید و به زودی آثار درد و رنج آن به کلی برطرف شد، سرور و شغف قلبی ناتان به حدی بود که جز آن چیزی در وجود خود احساس نمی‌کرد. پس از آنکه ابر داستان را به پایان رسانید، عیسی به چشمان ناتان نظر دوخته فرمود: «ناتان عزیز، با وجودی که به واسطه وفاداری زخمی شدی، خوشحال هم هستی.» ناتان نتوانست الفاظی را پیدا کند که آنچه در دل دارد و حس می‌کند بیان نماید، ولی مطمئن بود که عیسی جواب او را از چشمان او خواهد فهمید.

عیسی دنباله صحبت خود را گرفته گفت: «عزیزم، تمام آنانی که برای عدالت دچار رنج و زحمت می‌شوند، حالتشان بر همین منوال است؛ یعنی در پایان کار شادمان خواهند شد، پس از لحظه‌ای اضافه کرد: «خوشا به حال زحمتکشان برای عدالت، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است.» ناتان در آن حین نمی‌توانست تصور کند که بعد از چند سال شخصی به نام استیفان به واسطه وفاداری به دوست خود عیسی ناصری، سنگسار شده به قتل خواهد رسید و بعد از او

خواهند گفت که چهره‌اش مانند فرشته شادمان بوده است. باری عیسی دست‌های خود را آزاد ساخته دیدگان خود را به آسمان دوخت. ناتان نمی‌دانست که در آسمان چه می‌بیند، ولی مثل آن بود که چهره‌ای را مشاهده می‌کند که کسی جز او قدرت دیدن آن را ندارد. سر و صدای بازار به تدریج خاموش شد و ناتان به فکر عبارات کتاب مزامیر افتاد «بایستید و بدانید که من خدا هستم». پس از آن پطرس سکوت را شکسته گفت: «استاد، حالا بچه‌ها را به خانه بفرستیم، زیرا از موقع گذشته است.»

عیسی دوباره متوجه آنها شده دستش را بر سر ناتان گذاشته فرمود: «آری بچه‌های عزیز، شما به خانه بروید. ناتان تو امروز خیلی خوشحال گشتی، زیرا هنگامی که خطری در پیش است وفاداری کار آسانی نیست، اما نشان می‌دهد که رفاقت و عدالت بیش از هر چیز قیمت و اهمیت دارد.» ناتان معتقد بود که استحقاق و قابلیت تعریف و تحسین عیسی را ندارد، چون بسیاری از اوقات به چنین کاری مبادرت نمی‌نمود. بدین سبب گفت: «استاد، همیشه پسر خوبی نیستم. گاهی فرار می‌کنم و باعث زحمت پدر و مادرم می‌شوم و بعضی اوقات در مدرسه به درس‌های خاخم گوش نمی‌دهم و به کوه‌ها نگاه می‌کنم، به علاوه اول ابر به من مهربانی کرد و مرا دوست خود نمود.» عیسی دست دیگرش را دراز کرده ابر را نزدیکتر آورده فرمود: «هر دو از اطفال ملکوت هستید.» سپس به ناتان گفت: «کارهای اطفال غالباً بدون فکر صورت می‌گیرد، زیرا آنها نمی‌دانند که باید پیش از اقدام به کار به تفکر پردازند، به همین سبب باید به وسیله والدینشان که مهرشان را در دل دارند و از آنان توجه می‌کنند حفاظت و راهنمایی شوند والا تولید اشکال می‌نماید، اما اگر مثل امروز زمانی بیاید که به کار خیری پردازی و نتوانی به کار دیگری مشغول شوی، آنوقت راهنمای تو قلب توست و دستور قلب مهر و محبت است. هنگامی که فردا همبازی‌هایت را که الان سنگ انداخته سرت را زخمی کردند دیدی، باید دوباره تابع قلب خود باشی؛ یعنی به آنها مهربانی کنی.»

سپس به پطرس نگاه کرده گفت: «بنا نبود که به این سرعت بچه‌ها را از اینجا دور کنی، زیرا به جای اینکه آنها را دشمن ابر کنیم، می‌توانستیم مابینشان دوستی برقرار نماییم. اغلب بچه‌ها در حین بازی مهربانی را از یاد می‌برند و گاهی نیز به رفقای خود تعدی می‌کنند.» پطرس خندیده گفت: «استاد تقصیر من نبود، بلکه آنها از کردار ناپسند خود هراسان بوده منتظر بودند که با شنیدن کلمه‌ای فرار کنند.» عیسی گفت: «فردا آنها از کرده خود پشیمان خواهند شد.» بعد به ابر فرمود: «عزیزم از اینکه متی پدر توست از کسی خجالت نکش، زیرا او شخص بسیار خوبی است. همان بچه‌هایی که به تو تعدی می‌کنند و می‌گویند پدرت متصدی کار منفوری بوده است روزی برای خدمتی که به ملکوت من می‌کند تو را احترام خواهند کرد.» ناتان از اظهارات عیسی در خصوص متی شادمان شد، زیرا غالباً حس می‌کرد که ابر با وجود دانستن اشتباه مردم، به خاطر پدرش شرم‌منده است.

پطرس برای دومین بار از عیسی خواهش کرد که بچه‌ها را به خانه بفرستد. بنابراین یوحنا بره ابر را با خود او و خنوخ دست ناتان را گرفته خود را حاضر کرد، اما قبل از اینکه به سوی خانه روانه گردند، ناتان برای لحظه‌ای توقف نموده برگشت و دست عیسی را گرفته به گونه خود فشرده گفت: «ای عیسی ناصری از تو ممنونم.» هنگامی که ناتان و خنوخ از وسط بازار می‌گذشتند، آفتاب پنهان شد و سایه تمام شهر را فرا گرفت، اما هنوز هم اشعه طلایی خورشید دست از تپه‌ها نکشیده ابرهای قرمز رنگی از افق غرب پدیدار بود. بیشتر اشخاصی که کمی پیش در بازار دیده می‌شدند، در این موقع رفته بودند و بازار آرام به نظر می‌آمد. بعضی از مسافری در حال حرکت و برخی متوقف شده بودند. کسبه اجناس و اشیای خود را به داخل دکان برده در دکان‌ها را می‌بستند و به منازلشان می‌رفتند. یکی دو نفر هم از دیدن ناتان و خنوخ تأمل کرده لبخند زده متعجب بودند که چه چیز آنها را این همه مسرور کرده است.

از آنجا که هوا نسبتاً گرم شده بود، آنها شام را به پشت بام برده به اتفاق شوهرش انتظار می‌کشید. ناتان و خنوخ وارد حیاط شده دیدند که رناح می‌خواهد به سراغشان برود. خنوخ به سرعت هر چه تمام‌تر از پله‌ها بالا رفته با اشتیاق تمام به سوی مادرش دویده می‌خواست همه مطالب را یک مرتبه بگوید. بدین جهت کسی از حرف‌ها او چیزی نفهمید. ناتان سکوت کرده مایل نبود که خاطره آنها را از حوادث شگفت‌انگیز بعد از ظهر آن روز دچار پریشانی کند و می‌خواست بیشتر آن را در قلب نگاه دارد. آنها به چهره او نظر انداخته به آرامی دستش را روی لب خنوخ گذاشته خندید و گفت: «عزیزم صبر کن، پس از خوردن شام تو و ناتان قصه خود را برای ما تعریف کنید.» سپس رناح برای همه آب ریخت که دست‌های خود را بشویند. شمعون برای غذایی که حاضر بود دعای شکرگزاری نمود. هنگامی که مشغول صرف شام بودند، آسمان قرمز رنگ باختر، رو به کمرنگی گذاشته و رفته رفته جای خود را به رنگ خاکستری داده و سایه

همه جا را فرا گرفت. ناتان پهلوی پدرش نشسته بود و دید که ماه دارد کم کم از افق شرق نمودار می‌شود، به خاطر آورد که این ماه دارای اهمیت بخصوصی است و نزدیک شدن عید فطیر را ابلاغ و اعلام می‌کند و تمام اشخاصی که استطاعت دارند به اورشلیم می‌روند و برای رسیدن به آن شهر متجاوز از بیست فرسخ راه را طی می‌کنند و این عید را که یکی از بزرگترین اعیاد سالیانه است در هیکل می‌گیرند. زائرین یهودی از اطراف و اکناف دنیا در هیکل جمع می‌شدند و شاید بعضی از آنانی را که ناتان در بازار دیده از همانها بودند. از همان موقعی که برای اولین بار هلال باریک این ماه پدیدار شده بود، بیشتر خانواده شروع به تهیه مقدمات مسافرت سه روزه زائرین به اورشلیم کرده بودند، زیرا زائرین می‌خواستند قبل از شب چهاردهم آنجا باشند.

ناتان می‌دانست که پس از آنکه به دوازده یا سیزده سالگی رسید، همراه پدرش برای عید فطیر به اورشلیم می‌رود. مسافرت به شهری که این همه اهمیت تاریخی داشت و داوود آن را به تصرف آورده بود و توقف در صحن‌های هیکل بزرگ که دارای گنبد طلایی بود و شنیدن صدای طبل و شیپور و شرکت در مراسم این عید که معنی آن رسیدن به سن بلوغ بوده بسیار شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید. ناتان گفت: «پدرجان، قرص ماه تماماً نمودار می‌شود، ای کاش که می‌توانستم برای عید به اورشلیم بیایم. آیا دو سال دیگر هم باید صبر کنم؟» شمعون با ملاطفت به او نگاه کرد و جواب داد: «شاید بتوانم سال دیگر تو را ببرم.» چند روز پیش پا به سن یازده سالگی گذاشتی، یک سال دیگر دوازده ساله خواهی شد. حالا دیگر بزرگ شده‌ای و پسرک با فکری هستی.» آنا گفت: «شمعون، چرا به این زودی او را وارد مرحله مردها می‌کنی؟»

خنوخ به مادرش گفت: «مادرجان، قصه عید فطیر را برای من تعریف کن.» آنا دست به موی مجعد او کشیده گفت: «امشب نمی‌شود، چون تو خیلی خواب‌آلود هستی. وقتی که شام عید فطیر را می‌خوریم، قصه عید فطیر را به شما خواهم گفت.» خنوخ خندیده گفت: «خودم آن را می‌دانم. این قصه راجع به موسی است که قوم ما را از بندگی خلاص کرد و از مصر بیرون آورد.» ناتان حکایات زیادی را که پدرش در چنین مواقعی می‌گفت به خاطر آورده اظهار کرد که فقط منحصر به آن هم نیست و از پدرش تصدیق خواست، او می‌دانست که انتظار رفتن به اورشلیم پس از یک یا دو سال چندان اشکالی نخواهد داشت، زیرا خودشان نیز جشن نشاط‌انگیزی منعقد می‌کردند. آنا از شمعون پرسید: «آیا به عقیده تو امسال عیسی به اورشلیم می‌رود؟» شمعون در جواب همسرش گفت: «نمی‌دانم، بسیاری معتقدند که اگر نرود بهتر است، اما نرفتن او برای این نیست که از هیروودیس می‌ترسد.» ناتان خوف و هراس مادرش را از آهنگ صدای او تشخیص داد و اگرچه واقف به شهامت عیسی بود، وقتی که پدرش هم آن را تأیید کرد بسیار مسرور شد. شمعون دنباله صحبت خود را گرفته گفت: «عیسی با جاسوسان هیروودیس در نهایت صراحت صحبت کرده آنها سعی داشتند که او چیزی بگوید تا آن را بهانه کرده او را گرفتار سازند و حالا با خشم و غضب مراجعت کرده‌اند. بعضی از دوستان عیسی نیز از او کناره می‌گیرند، زیرا طالب ملکوت آسمان نیستند، بلکه سلطنت اسرائیل را می‌خواهند.»

ناتان راست نشسته گفت: «اما من از عیسی جدا نخواهم شد، چون تعلق به ملکوت او دارم.» آنا خنوخ را که خواب رفته بود، آهسته خوابانید و بعد به ناتان گفت: «عزیزم، حالا داستان بعد از ظهر را برای ما تعریف کن.» ناتان به شرح سرگذشت خود پرداخت، ولی چندان اهمیتی به طرفداری خود از ابر نداد، زیرا گمان می‌کرد که هر دوستی به چنین کاری مبادرت می‌ورزد، با این وجود شمعون و آنا وفاداری او را چیز کوچکی نمی‌پنداشتند، رناح خم شده دستش را به گردن ناتان انداخت و پس از آنکه ناتان به داستان خود خاتمه داد، شمعون به آنا نگاه کرده خندید و گفت: «ناتان سبب افتخار ما خواهد شد.» آنا چیزی نگفت، اما ناتان فخر و محبت او را از چشمان او تشخیص می‌داد. سپس به پدرش متوجه شده دید که چهره‌اش از تابش آفتاب قهوه‌ای رنگ شده و اندامش به واسطه شخم زدن و درو نمودن قوی گشته، پدری است که مایه افتخار هر پسری می‌شود. سپس دستش را روی شانه رناح گذاشته به تماشای حلقه‌های کوچک زلف سیاه او پرداخت. بعد به جانب خنوخ نظر افکند و دید که هنوز علائم طفولیت از اندام او هویداست، دوباره به مادرش نگاه کرد مشاهده نمود که ماه زیبای عید فطیر اشعه مقدس نقره فام خود را به صورتش افکنده است و ناگهان به خاطرش رسید که این خانه به واسطه محبت فوق‌العاده‌ای که افراد آن به همدیگر دارند ملکوت آسمان شده است.

### ما به اورشلیم می‌رویم

ناتان و خنوخ خم شده کبوتری را که در حیاط پر و بال می‌زد تماشا می‌کردند. کبوتر پره‌های خود را باز کرد و یک پای خود را بلند نمود و به همان حالت ایستاد. منقار باز او نشان می‌داد که به سختی تنفس می‌کند. ناتان دستش را به سوی کبوتر دراز کرده گفت: «بیچاره مریض است» و به محض حرکت او کبوتر پاهایش را روی زمین گذاشته با ضعف و سستی فرار کرد. خنوخ گفت: «پیش از آنکه عیسی پاهای مرا شفا دهد، من هم مثل این کبوتر بودم. ناتان ممکن نیست که این کبوتر بیچاره را نزد عیسی ببرم؟» آنا به کمک رناح مشغول آسیاب گندم بود و می‌خواست از آرد نان بپزد. به محض شنیدن گفتگوی بچه‌ها و دیدن کبوتر برخاسته به آرامی کبوتر را گرفت. اگرچه هنوز لرزش پره‌های کبوتر تپش قلب او را نشان می‌داد، کبوتر آرام شده مثل این بود که مهربانی آنا را احساس می‌کند. آنا گفت: «به نظرم از کسی فرار کرده است شاید هم یکی از زائرین اورشلیم با از دست دادن این کبوتر قسمتی از آنچه را که می‌خواسته است تقدیم مذبح هیکل نماید، از دست داده باشد. به نظرم حیوان ترسیده، اما اگر مریض هم باشد خنوخ نباید آن را نزد عیسی ببرد.

عده زیادی از مردم کارهایی را که خود از عهده انجام آن برمی‌آیند، به عیسی مراجعه می‌کنند. درست است که او موجودات کوچک را دوست دارد، اما کار او شفای امراض و تقویت قلوب است. آنگاه به کبوتر نگاه کرده افسرده شده گفت: «شاید دشمنان عیسی به او مهلتی ندهند.» ناتان جمله اخیر را شنیده بلافاصله ترس بر او مستولی گردید. خنوخ پرسید: «خوب، حالا با کبوتر چه کار می‌کنیم؟» آنا گفت: «ممکن است او را در گوشه‌ای بگذاریم و تو مقداری دانه و آب به او بدهی، آنوقت می‌فهمیم که آیا در واقع مریض است یا اینکه فقط ترسیده است. خنوخ عزیز، به نظرم خودمان می‌توانیم کبوتر را معالجه کنیم.» در ضمن اینکه وسایل نگهداری کبوتر را فراهم می‌کردند، یودا و ابر دوان دوان از خیابان آمدند.

ناتان کبوتر را نزد مادرش و خنوخ گذاشته به استقبالشان شتافت. ابر مژده داشت که پدرش خاخم را دیده و وسایل رفتن او را به مدرسه فراهم کرده است و آن روز اولین روز رفتن او به مدرسه محسوب می‌شد. جیرد هم گفته بود که دیگر بچه‌ها اذیتش نخواهند کرد. ناتان از این خبر بسیار مسرور شد، زیرا می‌خواست دوستی خود را با ابر توسعه داده با او بیشتر بسر برد. یودا هم خبری داشت، اما ناتان از آن خبر خوشش نیامد. او گفت: «عیسی عازم سفر است و پدرم و دیگر شاگردان همراه او هستند.» ناتان دوباره خائف شده پرسید: «مگر آنها برای این عید به اورشلیم می‌روند؟» آنا رناح را به عنوان کمک پیش خنوخ گذاشته کار کبوتر را به آنها واگذار نمود و آمد ببیند که یودا پیغامی از مادرش آورده است، چون گفتگوی بچه‌ها را شنیده بود منتظر شد که یودا به سؤال ناتان جواب دهد. یودا گفت: «خیر، به نظرم آنها از راه دیگر یعنی به شمال غربی رفتند، از ساحل دریا نگذشته و کسی نمی‌داند به کجا می‌روند. آنا خوشحال شد و ناتان دوباره احساس سرور نمود، اما خیالی را که از آن آسوده شده بود مجدداً به خاطرش آمده شروع به اذیت او کرد. با وجودی که از این خیال شرمنده می‌شد، باز نمی‌توانست از آن راحت شود.

او گمان می‌کرد که عیسی از خطری که دوستانش متوجه او می‌دیدند و برای او مضطرب بودند فرار می‌کند و دیگر برنمی‌گردد. بدین واسطه آرزوی دیدن عیسی سراسر وجود او را احاطه کرد و می‌خواست بداند که اگر به سوی تپه‌ها دویده به رفیع‌ترین قله برسد عیسی و شاگردان او را می‌بیند یا نه. سپس از مادرش اجازه خواست که به معیت رفقای خود به سوی تپه‌ها برود. آنا گفت: «مانعی ندارد» و از آنها قول گرفت که هنگام رفتن به مدرسه مراجعت نمایند. آنها به زودی از شهر خارج شده متوجه دشت‌ها گشته از جاده گوسفندها پیروی نموده از تپه‌ها بالا رفتند. در یک چنین موقعی ناتان خوشش می‌آمد که آهسته آهسته حرکت کرده تمام آبگیرهای کوچک را پیدا کند و اراضی مشجری را که در ابتدای بهار باعث نشاط و شغف بی‌اندازه می‌گشت بیابد، اما در این روز بخصوص مایل بود که به فراز تپه‌ای برسد و به شمال و مغرب نظر اندازد.

ناتان به خاطر آورد که در همان حول و حوش برای اولین بار عیسی را دیده است. پس از چند لحظه برای رفع خستگی

متوقف گشتند و ناتان به اطراف متوجه شد. سنگی که تقریباً یک سال پیش در پشت آن پنهان شده به گفتگوی عیسی و پطرس و اندریاس و سایر شاگردان گوش داده بود در سر جایش باقی بود. یودا و ابر هم به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند، اما اولین کسی که عیسی و شاگردانش را دید ابر بود که به مجرد مشاهده آنها فریاد برآورده گفت: «نگاه کنید.» عیسی و پیروان خاص او در امتداد قله تپه‌ها پیش می‌آمدند. اشعه گرم آفتاب به چهره ایشان تابیده نسیم لطیفی ردایشان را دور پایشان می‌پیچید و در همان حال از نزدیک بچه‌ها گذشتند، اما آنها را ندیدند، زیرا به تپه‌های بعیدی نظر دوخته بودند و به سوی آن پیش می‌رفتند. ناتان با کوشش زیادی از تپه بالا رفته به دنبالشان دوید و دستش را دراز کرده به حاشیه ردای عیسی رسانیده آهسته گفت: «استاد مگر دوباره بر نمی‌گردی؟» عیسی به ناتان نگاه کرد و ناتان شکی نداشت که دیدگان او به اعماق قلبش نفوذ نموده آرزوهای آن را دیده است. باری عیسی متبسم شده جواب داد: «ناتان من برای همیشه برمی‌گردم.» اگرچه مدت‌ها بعد از آن روز بود که ناتان به معنی مهم آن کلمات پی برد، اما در آن حین هم فهمید که تمام غم و غصه و شک و تردید او برطرف شده است.

هنگامی که یودا و ابر به ناتان رسیدند، عیسی و شاگردانش هر سه نفر ایستاده با چشمان خود به مشایعت آنها پرداختند تا اینکه از نظر ناپدید گردیدند. در مقابل آنها جاده طویل و پر پیچ و خمی واقع شده بود، این جاده به سواحل دریای بزرگ می‌رسید. ناتان بارها دیده بود که کاروان‌های شتر از این راه‌های کوهستانی گذشته اجناس زیادی برای فروش به کفرناحوم می‌آوردند. از صور و صیدون هم سوداگرانی می‌آمدند. این دو شهر در کرانه دریای بزرگ واقع شده بندر کشتی‌های ملتهایی بود که در سواحل آن می‌زیستند. ناتان همیشه حس می‌کرد که این سوداگران دارای قیافه‌های عجیب و از مردم قبیله او بسیار متفاوت هستند. پدرش به او گفته بود که این سوداگران و دریانوردان بی‌باک هستند و بدون ترس از راه دریا به جاهای دوردست مسافرت کرده به تجارت پرداخته کالای گوناگونی به شهرهای خود می‌آورند.

ناتان از یودا و ابر پرسید: «آیا به نظر شما آنها به صور و صیدون خواهند رسید؟» آنها از تصور همچون مسافرت بزرگی متحیر گشتند. یودا گفت: «شاید» و وقتی که فکر ماهیگیرانی مانند پطرس و اندریاس و یعقوب و یوحنا را در شهرهای کرانه‌ای آن دریای وسیع خود مجسم کرد چشم او خیره شد. در این موقع عیسی و حواریون او به فراز تپه بعیدی رسیده بودند. جاده از آن به سوی پایین امتداد یافته به تپه‌های دورتری رسیده از آنها هم بالا می‌رفت، اما چون خیلی دور بود دیگر چشم نمی‌توانست به خوبی آن را ببیند. خلاصه وقت آن فرا رسید که مسیح و همراهانش از نظر ناپدید شوند. بچه‌ها چند لحظه آنها را در مقابل آسمان کبود می‌دیدند و ناتان تصور می‌کرد که دنیا در پیش پایشان واقع است. در هر حال، آنها از آن نقطه نیز گذشتند و از آنجا که ناتان و رفقای او می‌ترسیدند دیر به مدرسه برسند و مورد سرزنش خاخام قرار گیرند شتابان به شهر برگشتند. بهار آن سال برای ناتان بهار پر گیروداری بود. پدرش به او اجازه داده بود که هنگام درو جو و گندم در مزرعه مشغول کار شود، زیرا ناتان از سال گذشته بزرگتر و نیرومندتر شده بود. ناتان پس از ختم دروس کنیسه، به مزرعه می‌رفت و با کارگران دیگر دسته‌ها را بار الاغ کرده به خرمنگاه می‌برد.

شمعون یکی از الاغ‌ها را مختص به او کرده بود و وقتی می‌دید که این الاغ در غیاب پسرش حاضر به اطاعت از دیگران نیست، قاه قاه می‌خندید. ناتان خوشش می‌آمد که دست خود را به سر الاغ بمالد و گوش‌های درازش را بیچاند و موقع باز کردن دسته‌ها دست خود را به پهلوی پرمویش بکشد و الاغ را مانند رفیق و همکار خود می‌دانست و مثل این بود که الاغ هم او را به رفاقت پذیرفته است، زیرا بار او با رغبت بیشتری حمل می‌کرد. شبی از شب‌های فصل درو، شمعون به ناتان اجازه داد که در مزرعه بماند، ناتان شامی را که رنح آورده بود با دیگران تناول کرد و خوشحال بود از اینکه آفتاب گرم پوست بدن او را قهوه‌ای رنگ می‌کند و شبانگاه نسیم خنک کوه هرمن به سر و روی او می‌وزد. یوسف و آسا هم آنجا بودند. از آن روزی که یوسف و دوستانش می‌خواستند عیسی را پادشاه کنند، ناتان با یوسف ملاقات مفصلی نکرده بود. یوسف در مزرعه کار می‌کرد، ولی ساکت و افسرده به نظر می‌رسید. ناتان می‌دانست که او چیزی را در سر می‌پروراند که باعث کدورت اوست.

یوسف سابق یوسف پرسر و صدایی بود. گاهی بچه‌ها را اذیت می‌کرد و زمانی به اتفاق زنان و دخترانی که خوشه‌چینی می‌کردند صدای خنده خود را بلند می‌نمود، اما آنا همیشه به یک حالت بود و ناتان عقیده داشت که آرامش و سکون او مانند کوهی پابرجاست و از گردش دوران روزگار متفاوت و متغیر نمی‌شود و مطمئن بود که آنچه برای او واقع شود

در ظاهر او تأثیری نخواهد کرد و فقط از چشمان جذاب و مهربان او مشخص خواهد شد و از اطمینان او هویدا خواهد گشت. هنگامی که آسا گاوها را به چرخ خرمن کوبی می‌بست، یا اینکه آنها را به چراگاه می‌برد با آنها حرف می‌زد و یوغ را هم با مهربانی فوق‌العاده بر گردن آنها می‌نهاد و با ملاطفت برمی‌داشت. آسا به ناتان گفت: «عیسی به نجار کفرناحوم آموخته است که یوغ‌های صاف و راحتی برای گردن گاوها بتراشند. خود عیسی نجاری را در دوران طفولیت در ناصره یاد گرفته بود.» در هر حال، آسا و گاوها خیلی به هم مهربان بودند و از همدیگر رعایت می‌کردند.

پس از صرف شام، به توده بزرگ کاه تکیه کردند. شمعون و آسا به صحبت پرداخته محصول امسال را با محصول سال‌های پیش مقایسه می‌کردند. پس از چندی همه می‌خواهیدند مگر یک نفر که بیدار مانده مواظبت می‌کرد که دزدها گندم را نذرند. بعد از غروب آفتاب برای مدت طولانی اشعه قرمز رنگ آفتاب را که بر افسر کوه هرمن تابیده آن را به رنگ خود درمی‌آورد تماشا می‌کردند. در حالی که خود آفتاب پنهان شده کشتزار را به سایه سپرده بود، ناتان روی کاه دراز کشیده به گفتگوی پدرش و کارگران او گوش می‌داد. رفته رفته خستگی عضلات بازوی و پای او زائل شده از درد راحت شد و مثل آن بود که ابد عضلات پا و بازوی او دردی نداشت. ناتان هم به کوه خاکستری رنگ هرمن و افسر طلایی آن نگاه می‌کرد و درباره دنیایی که در پشت کوه‌ها قرار داشت تفکر می‌نمود. او اطلاع زیادی از ممالک دوردست نداشت و معلومات او از آن کشورها منحصر به چیزهایی بود که از مسافری شنیده بود. تجار عمده‌ای که از مشرق می‌آمدند و سوداگران دریای بزرگ و اعراب ماورای یهودیه از جمله این مسافری بودند.

تفکر در خصوص سرزمین‌های دوردست، ناتان را بر آن داشت که از بامدادی که عیسی و شاگردانش به سوی دریای بزرگ مسافرت می‌کردند یادی بنماید. آن واقعه قبل از عید فطیر صورت گرفته بود و حال به عید پنطیکاست نزدیک می‌شدند. این عید پس از اتمام جمع‌آوری گندم فرا می‌رسید. ناتان نمی‌دانست که مسیح با شاگردانش کجا رفته و در میان مردمی که ابد شباهتی به مردم جلیل و یهودیه ندارند چه کارها کرده است، ولی یقین داشت که عیسی به تفاوت ظاهری مردم اهمیتی نمی‌دهد و ملکوت آسمان منحصر به اسرائیل نیست، بلکه تمام عالم را شامل می‌شود و از خود پرسید آیا عیسی بناست پادشاه تمام دنیا بشود، آیا ممکن است که سرور سلامتی پادشاه هم باشد؟ به محض تصور این مطالب، قلب او به تپیدن پرداخت. یوسف خود را به ناتان نزدیک کرد و مثل آنکه از افکار او مطلع شده است، زیر با صدای آهسته‌ای گفت: «ناتان، امروز درباره سرور سلامتی چیزی شنیدم.»

ناتان از آهنگ صدای یوسف گمان کرد که قصد اذیت او را دارد و کمی خود را عقب کشید، زیرا به آن وضعی که یوسف سرور سلامتی را بر زبان راند، ناتان خوشش نیامد. در هر حال، راست نشسته با اشتیاق تمام حاضر به شنیدن شد. یوسف گفت: «یکی از خوشه‌چینان از اهل بیت صیداست. برادرش کور بود و عیسی به بیت صیدا رفته او را بینا کرد.» چشمان ناتان درخشید و با حالت تحیر پرسید: «مگر عیسی می‌خواهد به کفرناحوم برگردد؟» یوسف برگی را با دندان می‌جوید و در همان حالت، عدم اطلاع خود را اظهار کرد. ناتان او را افسرده می‌دید و مثل این بود که او از کسی شاید هم از خودش عصبانی باشد. یوسف دنباله مطلب را گرفته گفت: «هیچ کس از کارهای عیسی اطلاع ندارد، اما به هر جا که می‌رود جمعیت زیادی با او روانه می‌گردند.» با گفتن این کلمات یوسف با حالت مخصوصی برخاسته به سوی سایه روانه شد.

ناتان به پدرش و آسا نگاه کرده دید که هنوز هم درباره غلات صحبت می‌کنند بنابراین به توده کاه تکیه کرده به تماشای اتساع سایه‌ها و طالع شدن ستارگان پرداخت و بسیار شادمان بود که عیسی به جلیل رسیده است. در ضمن تصمیم گرفت که خبر شغف‌آور را به پدرش و آسا بگوید، زیرا شکی نبود که آنها هم از چنین مژده مشعوف و مسرور می‌شوند و بر آن شد که فردای آن روز به خانه پطرس بشتابد و اگر عیسی آنجا باشد، وقوع چیزهای شگفت‌انگیز را مشاهده نماید. ناتان به فکر و خیال خود توسعه داد تا اینکه آسمان از ستاره انباشته شد و سرود کتاب مزامیر را به خاطرش آورد: آسمان جلال خدا را بیان می‌کند و بلافاصله خواب او را در ربود. ناتان نتوانست فردای آن روز و حتی چندین روز بعد محبوب خود را ملاقات کند، زیرا شایع بود که عیسی برای عید پنطیکاست به اورشلیم رفته است.

پدر و مادر ناتان درباره مسافرت عیسی به این شهر آهسته صحبت می‌کردند و در اثنای تابستان هر وقت که دوستان عیسی در خانه شمعون جمع می‌شدند، از این مسافرت اظهار نگرانی می‌نمودند. پس از فرا رسیدن فصل پاییز، هنگامی که میوه درخت‌ها رسیده در باغ‌ها خودنمایی می‌کرد و عید خیمه‌ها نزدیک می‌شد، یودا به ناتان اطلاع داد که از

پطرس برای سارا پیغامی رسیده است و عیسی و شاگردانش به جلیل آمده‌اند. از این خبر هر دو به هیجان آمده بودند و یودا به ناتان گفت: «شاید برای عید به کفرناحوم برسند.» ناتان فریاد زده گفت: «و شاید هم عیسی به سایبان‌های ما بیاید» و مصمم شده که بیش از حد کوشش کند تا سایبان‌ها زیبا و قشنگ شود و لیاقت قدوم عیسی را داشته باشد. یودا به خود بالیده اظهار کرد: «وقتی که سبدهای پر از زیتون و انگور را از جایی به جایی می‌بریم او خواهد دید که چقدر قوی شده‌ایم.» ناتان تصدیق کرده گفت: «درست است و همچنین وقتی که در کنیسه بهترین میوه را به خدا می‌دهیم شاید او هم آنجا باشد.» ناتان یقین داشت که اگر عیسی در کنیسه باشد، خدا هم به آنجا نزدیکتر خواهد بود و علاوه بر میوه، قلوب هم پس از راز و نیاز به او تسلیم خواهد شد. هر وقت که عیسی در جای نزدیکی بود برای ناتان چنین احساسی تولید می‌گردید.

آرزوی ناتان و بسیاری از دوستان عیسی مبدل به یأس شد، زیرا عیسی در آن عید به کفرناحوم نیامد. بعداً اشخاصی که برای عید به اورشلیم رفته بودند، گفتند که عیسی در هیکل مشغول تعلیم بوده است. همین طور اظهار کردند که قیافا رئیس کهنه هیکل خادمان خود را برای توقیف عیسی فرستاد، اما آنها جسارت به این عمل نکردند، بلکه به فرمایشات او گوش داده می‌ترسیدند که شخص به این عظمت را توقیف نمایند. هنگامی که پدر و مادر ناتان از این خبر صحبت می‌کردند او احساس افتخار بی‌پایانی می‌نمود و خوشحال بود از اینکه عیسی بدون ترس به اورشلیم رفته در خود هیکل به تعلیم پرداخته و دشمنان او ترسان شده‌اند و شاید هم پس از ادراک معنی ملکوت، دوستی او را پذیرفته باشند. در هر صورت عیسی به اورشلیم رفت و آمد می‌کرد و برای دوستان او خوف و اضطرابی نمانده بود.

درست پیش از آنکه باران اوایل پاییز شروع به باریدن کند، عیسی به کفرناحوم رسیده در خانه پطرس اقامت اختیار کرد. ناتان از این موضوع بسیار مسرور بود. هر وقت که با یودا به خانه‌اش می‌رفت یا اینکه پیغام مادرش را برای سارا می‌برد، عیسی را در آنجا می‌دید. روزی آنها به ناتان گفت: «ناتان چرا اینقدر مشتاق رسانیدن پیغام من به سارا هستی و هنوز حرف من تمام نشده شروع به رفتن می‌کنی؟ امروز خنوخ را با خودت ببر تا به تو یادآوری کند که زیاد آنجا نمایی، من نمی‌خواهم که باعث زحمت آنها بشوی.» آنها دید که ناتان از این سخن خوشش نیامد، بنابراین اضافه کرد: «عزیزم، می‌دانم که تو همچون کاری نمی‌کنی، زیرا سارا به من گفت که هیچ وقت به آنها دردرس نمی‌دهی، اما به خاطر داشته باش محبت فوق‌العاده تو به عیسی مانع کار او بشود.» به محض اینکه خنوخ شنید که باید به خانه پطرس برود، دویده خود را به ناتان رسانید و هر دو شروع به رفتن کردند، ولی ناتان تا اندازه‌ای از گفته مادرش دلگیر بود.

پس از رسیدن به خانه پطرس دیدند که سارا در درگاه خانه مشغول تاییدن نخ است. سارا به ایشان گفت که پسرش برای صید ماهی به ساحل رفته است، از درون خانه سر و صدا بلند بود. صدای بعضی بسیار بلند و مثل این بود که با خشم و غضب توأم باشد و ناتان خیلی تعجب کرد. در ضمن اینکه با سارا حرف می‌زدند، عیسی به سمت درگاه آمد و تا اندازه‌ای افسرده و غمگین به نظر می‌رسید و معلوم بود که سر و صدای شاگردانش او را خسته کرده است. همینکه ناتان و خنوخ را دید، تبسمی کرده به سوی اتاق بازگشته پیروانش را به حضور خود خواند. سپس نشسته خنوخ را به دامان خویش کشید و گفت: «نگاه کنید، با همدیگر مجادله کرده می‌خواهید بدانید که کدام یک از شما بزرگ شاگردان من باشد، پس بدانید که هر که به اسم من از این طفل پذیرایی کند، مرا پذیرایی می‌کند و هر که مرا پذیرایی کند، از فرستنده من پذیرایی خواهد کرد، لهذا هر که فروتنی کند و از نفس رهایی یابد، از همه بزرگتر است.» شاگردان عیسی ساکت شدند و مثل این بود که منظور او را نفهمیده‌اند. پس از چند لحظه یوحنا در خصوص واقعه‌ای که در شهر صورت گرفته بود صحبت کرد و عیسی با شاگردان خویش به درون اتاق رفت.

ناتان و خنوخ به جانب دریا روانه شدند، زیرا می‌خواستند خود را به یودا برسانند خنوخ می‌خواست بداند عیسی راجع به او چه گفته است. ناتان نیز در فکر بیانات عیسی بود و اگرچه نمی‌توانست آن را کاملاً درک کند، ولی حس می‌کرد که عیسی می‌خواسته به شاگردانش بفهماند کسی که خود را لایق بزرگی می‌داند نمی‌تواند بزرگ شاگردانش باشد، اما شخصی که اهمیتی برای خود قائل نیست استحقاق چنین مقامی را دارد؛ یعنی آنها باید مانند اطفال باشند و خود را بر دیگران ترجیح ندهند و مثل آسا باشند. آسا از زمین حاصلخیزی که در اختیار خود داشت قانع و شاکر بود و چیز دیگری از خدا طلب نمی‌کرد. ناتان از دویدن دست کشیده آهسته شروع به راه رفتن نموده گفت: «خنوخ، تو برای عیسی دارای اهمیتی بودی، چون تو را سرمشق شاگردانش قرار داد.» سپس به او تذکر داده گفت: «اما خودت نباید به خود اهمیت بدهی، زیرا همانند فکری اهمیت تو را از تو می‌گیرد.»

چشم‌های خنوخ از تعجب خیره شد و فی‌الغور تذکر ناتان را از یاد برده فقط این نکته را به خاطر داشت که در نظر عیسی اهمیتی داشته است و در همان حالت پرسید: «ناتان، دروغ نمی‌گویی؟» قبل از اینکه فصل زمستان فرا رسد، عیسی و حواریونش مسافرت کردند. ناتان از پدرش شنید که به آنا گفت: «ممکن است عیسی و پیروانش برای عید اواسط زمستان به اورشلیم بروند؟» این عید جهت بازگشت هیكل يهود و خلاصی آن از دست دشمنان اسرائیل گرفته می‌شد و موسوم به عید چراغ‌ها بود. ناتان می‌دانست که در چنین عیدی اقامت در اورشلیم بیش از حد فرح‌انگیز است و در ضمن از به یاد آوردن دوستان یهودای مکابی به هیجان آمده بود (یهودای مکابی یکی از پهلوانان یهود بود که هیكل را از دشمنان اسرائیل پس گرفت). عیسی باکی نداشت که در عید چراغ‌ها در اورشلیم باشد و ناتان ترس و وحشتی را که از آن شهر داشت از یاد برده بود، زیرا عیسی بنا بود بر میل و اراده خویش به آنجا آمد و رفت می‌کرد و کسی جرأت جسارت به او را نداشت.

ناتان می‌دانست که هنگام برافروختن شمع‌های عید از عیسی صحبت خواهند کرد و درباره جشن بزرگ اورشلیم به تفکر خواهند پرداخت. شاید هم در موسم بهار سن او به اندازه‌ای برسد که پدرش بتواند او را با خود به اورشلیم ببرد. شمعون دیگر چیزی درباره این مطلب نگفته بود، ولی ناتان بر آن شد که در درس کوشش بسیار نماید و امیدوار بود که در طی ماه‌های آتیه رشد و نمو زیادی بکند تا پدرش بتواند او را در دوازده سالگی به اورشلیم ببرد و یک سال از مدت انتظار او بکاهد. باری ماه‌ها سپری شد و باران‌های زمستانی سطح زمین را شسته از تمام گرد و خاک و کثافات سال گذشته پاک کرد و فصل بهار دشت و صحرا را از سبزه و گل پوشانیده دوازدهمین جشن روز تولد ناتان را با خود به همراه آورد. در آن روز شمعون قامت ناتان را با قامت خود مقیاس گرفته گفت: «آنا نگاه کن، حالا سر او به شانه من می‌رسد، به نظرم امسال باید او را برای عید فطیر به اورشلیم ببرم.» ناتان ساکت و آرام بود، ولی چون به آرزوی خود رسیده شعف فوق‌العاده‌ای داشت. هنگامی که به پدرش نگاه کرد چشمان او از اشک انباشته شد.

شمعون به آنا متوجه بود. ناتان نیز به سوی او نظر انداخت. آنا غرق در افکار گوناگون به نظر می‌رسید و در همان حال مقداری آب به لگن ریخت و آن را با آرد آمیخته خمیر کرد و خود را جهت پختن شیرینی برای روز تولد ناتان آماده نمود و در ضمن در جواب شوهرش گفت: «بعضی‌ها معتقدند که ممکن است امسال در اورشلیم پیشامد بدی واقع شود، یا یروس از جمله آن اشخاص است. ناتان اندوهگین شده خوف و وحشت سابق بر او مستولی گشته از خود پرسید: «چه پیشامدی ممکن است وقوع یابد؟» و منتظر جواب پدرش شمعون شد. شمعون گفت: «اگر در واقع واقعه بدی روی دهد، مسیح محتاج به دوستان خود خواهد بود، پس من و تو و ناتان برای یاری او خواهیم رفت. حالا دیگر ناتان می‌تواند این راه را پیاده طی کند و تو را هم سوار یکی از الاغ‌ها خواهم کرد. رنح و خنوخ باید بمانند و شام عید فطیر را با بستگان ما تناول کنند.» ناتان از جواب پدرش یقین حاصل کرد که عیسی برای عید به اورشلیم می‌رود و او یکی از دوستانش محسوب می‌گردد و می‌دانست که اگر واقعه بدی روی دهد، همانطوری که از ابر طرفداری کرده است از او هم طرفداری خواهد نمود، او معتقد بود که برای عیسی زحمتی تولید نخواهد شد، زیرا مردم به محض شنیدن بیانات او مجذوب می‌شدند.

ناتان امیدوار بود که برای اولین باری که به هیكل می‌رود عیسی را ببیند و از لذت دیدار او متمتع گردد. باری افکار او به سرعت به چیزهای مختلفی پرداخت و سرور او تجدید گردید. آنا گفت: «پس ما باید از حالا در فکر سفر باشیم و با کاروانی که پس از دو هفته عازم اورشلیم است به آنجا برویم.» سپس به ناتان نگاه کرده لبخندی زد و مثل این بود که می‌خواهد در شادی پسرش شرکت کند، زیرا مسافرتی که ناتان سال‌ها برای آن انتظار کشیده بود، در این سال صورت عمل به خود می‌گرفت. آنا گفت: «افتخار من در این است که ناتان را امسال به اورشلیم می‌برم» و ناتان از سخن مادرش فوق‌العاده مسرور و شادمان گردید. هنگامی که زن پطرس سارا فهمید که آنا و شمعون می‌خواهند ناتان را به اورشلیم ببرند، مصمم شد که با ایشان برود و یودا را هم ببرد، سارا می‌دانست که اگر عیسی در اورشلیم باشد، پطرس و سایر شاگردان هم با او هستند، ولی با وجودی که شایع بود که مسیح با حواریونش در تپه‌های جنوبی بسر می‌برند و در ناحیه شهرهای زیبای یونانیان هستند، سارا از پطرس خبری نداشت و خانواده بعضی از شاگردان عیسی برای ملاقاتشان به آنجا رفته بودند.

شمعون وعده داده بود که یکی از الاغ‌های خود را به سارا بدهد، بدین ترتیب شمعون و خانواده او از طرفی و زن پطرس سارا از طرف دیگر وسایل سفر را مهیا کردند. ناتان و یودا نیز در نهایت بی‌صبری آرزوی رسیدن به آن روز



را داشتند. عاقبت روز مسافرت فرا رسید. هوا بسیار گرم بود و لکه‌ای از ابر در آسمان دیده نمی‌شد. ناتان در پشت بام خوابیده بود و وقتی که اولین اشعه آفتاب به چهره‌اش تابید، چشمان او بی‌درنگ باز شد، زیرا می‌دانست که وقت تنبلی نیست و نباید به خواب و خیال پرداخت. بعضی اوقات ناتان در برخاستن کاهلی می‌کرد و آنرا مجبور بود که چندین بار او را از حیاط خانه صدا کند. صدای عرعر الاغی به گوش می‌رسید، اما ناتان نمی‌دانست که آیا این صدا او را بیدار کرده است یا اینکه شعاع آفتاب باعث بیداریش شده است. در هر حال، فوراً برخاست و از لب بام به پایین نظر افکنده دید که نزدیک است پدرش الاغ‌ها را بار کند و کارش تمام شود. سارا و یودا شب گذشته کیسه‌های غذا و سایر چیزهای لازمه را آورده بودند. شمعون لحاف‌ها را روی الاغ‌ها می‌گذاشت و طوری می‌کرد که سارا و آنرا بتوانند با کمال آسایش رویش بنشینند. ناتان متأسف شد که چرا زودتر بیدار نشده و پدرش را کمک نکرده است و با عجله از پله‌ها پایین رفت.

خنوخ که از صدای پای برادرش بیدار شده بود، همراه او آمده شروع به گریه نمود و می‌خواست که او را هم ببرند، ولی مادرش او را تسلی داده گفت: «بدون شک نوبت تو نیز خواهد رسید.» رنح به اطراف می‌دوید و مادرش را کمک می‌کرد و ناتان یقین داشت که دخترها در رفتن به اورشلیم آرزوهای دیگری دارند. از آنجا که رنح بعد از رفتن مادرش عهده‌دار امور خانه می‌شد، برای خود اهمیت بسیاری قائل شده بود. او هم روزی صاحب پسری می‌شد و او را با خود به اورشلیم می‌برد. قبل از اینکه صبحانه را تناول کنند، سارا و یودا نیز آمدند و به زودی همه حاضر به حرکت شدند. الاغ آنرا سرش را به دست ناتان نزدیک کرده مثل این بود که او را برای آخرین قطعه نان جستجو می‌کند، زیرا می‌دانست که ناتان نان را در دست خود پنهان کرده است، این الاغ همان الاغی بود که در مزرعه با ناتان رفیق شده بود و هر دو از عادات همدیگر کاملاً اطلاع داشتند و شمعون این الاغ‌ها را انتخاب کرده بود که ناتان او را راهنمایی کند و می‌دانست که همراه او حرکت خواهد کرد. باری ساعت مفارقت فرا رسید و مسافرین عازم سفر شدند.

خنوخ با چشم خود به مشایعت آنها پرداخته تا آن لحظه که می‌توانستند او را ببینند با دست به سویشان اشاره می‌کرد. پس از رسیدن به بازار، به مسافرین دیگر برخوردند. موقعی که از شهر خارج شده در امتداد ساحل پریچ و خم دریاچه به جانب جنوب روانه گشتند، کاروان بزرگی تشکیل شده بود. صبح آن روز شبیه بامداد روزی بود که بیش از یک سال پیش ناتان و یودا به سوی بنیامین رفته برای یک روز با او مانده بودند. اگرچه تمام آنانی که قصد داشتند برای عید به اورشلیم بروند، هنوز حرکت نکرده بودند، کاروان بزرگی تشکیل گردیده بود. خویشاوندان بسیاری از مسافرین مانند شمعون و آنرا در خود اورشلیم یا در حوالی آن زندگی می‌کردند و چون آنها می‌خواستند که یک هفته تمام در آنجا بمانند، زودتر از سایرین حرکت نموده بودند. هر روز کاروان‌های تازه روانه اورشلیم می‌شد و عزیمت مسافرین تا وقتی پی در پی صورت می‌گرفت که دیگر نمی‌توانستند برای شام عید فطیر به آنجا برسند. ناتان، یوسف و بعضی از جوانانی را که به اتفاق آنها در قایق نشسته از دریاچه گذشته بودند دیده بسیار تعجب کرد. آنها از همدیگر جدا نمی‌شدند و پس از خروج از بازار پیشاپیش کاروان به سیر خود ادامه می‌دادند. ناتان، ابر، مادرش و سایر افراد خانواده متی را نیز در کاروان پیدا کرد و این امر موجب تحیر زیاد او گردید. آنها هم مانند سارا که آرزوی دیدن پطرس را داشت امیدوار بودند که متی را در اورشلیم ملاقات نمایند. متی یکی از شاگردان عیسی هم همیشه با او بود.

این سفر برای بچه‌هایی مثل ناتان سفر دوری محسوب می‌شد، زیرا بنا بود بیش از بیست فرسخ راه را طی نمایند؛ یعنی از تپه‌های جلیل بگذرند و دره اردن را پیموده از تپه‌های سنگلاخ یهودیه عبور کنند. اگرچه این سفر سه روز طول می‌کشید، بچه‌ها آرزومند پیشرفت بودند، اما مجبوراً آهسته حرکت می‌کردند و ناتان گمان می‌کرد که با این وضع به جایی نمی‌رسند، اما پس از طی مقداری راه قانع شد که همراه الاغ مادرش به سیر خود ادامه دهد. جلال و عظمت بهار را تماشا کرده از مجدل و دشت زیبای جنیسره بگذرد. این دشت دارای باغ‌های باصفای زیادی بود و درخت‌های پرشکوفه سایه‌های قشنگی ترتیب داده اشعه گرم آفتاب را از رسیدن به زمین ممانعت می‌کرد. آنرا با آرامش تمام به خواندن این سرود مشغول بود: «زیرا اینک زمستان گذشته و باران تمام شده و رفته است، گل‌ها بر زمین ظاهر شده و زمان‌الحال رسیده و آواز فاخته در ولایت ما شنیده می‌شود.»

گاهگاهی برای رفع خستگی توقف می‌کردند و موقعی که به خوردن غذا مبادرت می‌نمودند، می‌دیدند که دارای لذت مخصوصی است. شبانگاه برای استراحت متوقف می‌شدند و ناتان و سایر بچه‌ها از فرط خستگی دراز کشیده فوراً به

خواب می‌رفتند. روز سوم پیش از غروب آفتاب شهر اریحا از دور هویدا گردید. شمعون تصمیم گرفت که در بیرون این شهر زیبا بمانند. اریحا را هیروودیس اعظم (یکی از پادشاهان اسرائیل) بنا نهاده بود و چون زمستان اورشلیم خیلی سرد بود به این شهر می‌آمد. مسافری و کاخ مرمر باشکوه و دیگر ساختمان‌های بزرگی را که در وسط باغ‌ها و درخت‌های خرما بنا شده بود می‌دیدند و چون یک روز تمام در گرمای دره اردن راه پیموده بودند، منظره اریحا بسیار جالب به نظر می‌رسید. بعضی از زائرین از راه سامره رفته بودند، اگرچه آن راه زیباتر بود، ولی سامری‌ها قیافه خوبی به عابری‌ن نشان نمی‌دادند. آنها معتقد بودند که باید خدا را در کوه جریزیم که متعلق به آنها بود عبادت نمود و از آنجا که اورشلیم روی کوه صهیون بنا شده بود، عبادت آنجا را جایز نمی‌شمردند، به همین واسطه شمعون این راه را نپسندید، زیرا نمی‌خواست با مردمان سامره دعوا کند.

شمعون تصمیم داشت که پیش از سبت یهود به اریحا برسند و در آن شهر یک روز استراحت نموده برای آخرین روز مسافرت و عبور از دشوارترین راه کوهستانی آماده گردند. بسیاری از جاده‌های کاروان رو در حوالی شهر اریحا به هم می‌پیوست و سیل زائرین از هر طرف به این شهر سرازیر بود. فشار مردم و شتر و الاغ به حدی زیاد بود که ناتان کمی ترسید، ولی هنگامی که پدرش جایی را که در بیشه خارج شهر می‌خواست پیدا کرد، دوباره مسرور و شادمان گردید. در این بیشه شمعون و آنا و ناتان و همچنین سارا و یودا و خانواده متی متوقف شدند و منظورشان این بود که سبت خاتمه یابد، زیرا یهودیان روزهای سبت مسافرت نمی‌کردند. بسیاری از کاروان‌های کفرناحوم وارد اریحا شدند و وقتی که ناتان از قله تپه‌ای که روی آن منزل کرده بودند به اطراف نگاه کرد، دید که جاده‌های شمال و شرق و غرب از مسافر پر است. شمعون به ناتان و یودا و ابر تپه‌های جلعاد و راهی را که موسی بنی‌اسرائیل را از صحرا و بیابان به کوه نبو آورده بود نشان داده گفت: «بنی‌اسرائیل از کوه نبو سرزمین موعود را دیدند. موسی در همانجا وفات کرد. پس از او یوشع اسرائیلیان را از رود اردن عبور داد و اریحا را مسخر نمود.» ناتان و رفقای او این حکایت را به خوبی می‌دانستند، اما موقعی که در خاطر خود منظره خیمه و خرگاه اجداد خود را مجسم کردند از تعجب خیره شدند.

تقریباً نیم ساعت قبل از غروب آفتاب صدای طبل و شیپور برای سه بار شنیده شد. این صدا علامت آن بود که سبت پس از غروب آفتاب شروع می‌شود. در آن عهد معمول بود که مردان یهودی شب سبت به کنیسه می‌رفتند و مراسم مذهبی بجا می‌آوردند. بنابراین شمعون همراهان خود را گذاشته به سوی شهر اریحا روانه گردید و چون هنگامی که انتظار او را داشتند مراجعت نمود، آنا دعای شب را خوانده آب کوزه را سرازیر کرد و دیگران دست‌هایشان را شستند و در ظاهر و باطن طهارت نمودند. اینها مراسم ساده سبت بود که هیچگاه یهودیان از آن غافل نمی‌شدند و دائماً آن را مجری می‌داشتند. در هر حال، همه نشستند و شامشان را تناول کردند. بچه‌ها خسته شده بودند، بنابراین مادرهایشان به آنها دستور دادند که بلافاصله بخوابند و آنها هم اطاعت کردند. ناتان روی شکمش خوابیده و سر خود را مابین بازوهای خود قرار داد و به طبع چشم‌هایش بسته شد، اما افکار او هنوز دست از کار نکشیده بود. او می‌خواست بفهمد چرا پدرش مراجعت نکرده است و حدس می‌زد که شاید عیسی و شاگردان او نیز عازم اورشلیم باشند.

برای او شکی نبود که اگر مردم عیسی را در چنین جایی ملاقات کنند و او آنها را به شهر مقدس رهبری نماید، او را پادشاه می‌کنند و بر تخت داوود می‌نشانند و می‌دانست که اگر یوسف و رفقای جوان او بتوانند شمشیری به دست او می‌دهند و او را فرمانده سپاه بزرگی می‌نمایند و به کمک او به انهدام رومیان اقدام می‌کنند. ناتان آهسته خندید، زیرا یقین داشت که عیسی از ترحم و شفقت دست نخواهد کشید و به انهدام نخواهد پرداخت، بلکه برعکس وسایل صحت و شادمانی آنها را فراهم خواهد نمود. ناتان غلطیده چشم‌های خود را گشوده دید که چراغ‌های شهر یکی پس از دیگری روشن می‌شود و می‌دانست که در فروغ شعله‌های لرزان آنها مردم شام سبت را می‌خورند و دست به دعا برمی‌دارند، هوا در اثر وجود باغ‌ها بسیار لطیف بود. در این باغ‌ها بوته‌هایی می‌روید که از آن عطر گران‌قیمتی می‌گرفتند. ناتان از استنشاق بوی مطبوع بوته‌ها لذت می‌برد بلافاصله به خواب رفت.

صبح فرا رسید و آفتاب طالع شد. ناتان عباي خود را به سر کشید تا اشعه درخشنده آفتاب چشمان او را اذیت نکند، ناگاه به خاطرش رسید که شب گذشته تا موقعی که بیدار بوده پدرش نیامده بود و فوراً برخاسته لحاف را دور انداخت. یودا و ابر هنوز بیدار نشده بودند و در رختخواب خود استراحت می‌کردند. ناتان دید که در بیشه کوچک نزدیکی پدر و مادرش به اتفاق دیگران نشسته‌اند. شمعون با آنا و سارا و لیدا زن متی صحبت می‌کرد. خواهر بزرگتر

ابر و شوهرش هم آنجا بودند. آنها طفل نورسیده خود را بنا بر مراسم یهود به هیکل می بردند و می خواستند او را به خداوند بگذرانند. این طفل نیز پهلوی مادرش خواب می کرد. ناتان به سویشان رفته آهسته پهلوی مادرش نشست. همه با دقت تمام به طرف شمعون نگاه می کردند، ولی او را نمی دیدند. از چهره همگی آثار خستگی هویدا بود و مثل این بود که خواب نکرده باشند. شمعون گفت او به اورشلیم می رود و می خواهد با دشمنان خویش مواجه گردد، شاید آنها فرصت را غنیمت شمرده او را دستگیر سازند.

در اریحا هیجان شدیدی برپاست و گروه کثیری با او به اورشلیم می آیند، بعضی خشمگین هستند و می گویند چرا برای سبت به منزل زکی رفته، زیرا او از جمع آوری مالیات ثروتمند شده و گناهکار می باشد. از دیگران شنیدم که زکی وعده داده است نصف مایملک خود را برای فقرا هدیه کند و چهار مقابل آنچه را که چپاول کرده است به صاحبانشان بدهد. با این حال زائرین از این امر خوشحال نیستند، جز استاد کسی جرأت ندارد که با رفتن به خانه زکی بهانه دیگری بدست دشمنان خود بدهد. ناتان سر را به گوش مادرش نزدیک نمود و با آنکه جواب خود را می دانست آهسته پرسید: «مادر جان، مگر عیسی در اریحاست؟» آنا او را در آغوش کشیده گفت: «آری عزیزم» شمعون صدایشان را شنید و برای اولین بار متوجه ناتان شده پس از تفکر زیادی گفت: «آری عزیزم، عیسی در اریحا است، اما ممکن نیست که امروز به شهر برویم، همین جا تا خاتمه سبت می مانیم و صبح زود حرکت کرده به عیسی و همراهان او می رسیم. آنها هم به اورشلیم می آیند.»

ناتان می خواست سؤالات بیشتری بکند، اما با در نظر گرفتن حالت عجیب پدرش از خیال خود منصرف شد. یک مطلب کاملاً روشن بود و آن این بود که عیسی می خواهد در مقابل دشمنان خود ایستادگی کند و در عین حال می داند چه کسی علیه او قیام خواهد کرد، زیرا عیسی در این اواخر در تمام اعیاد و جشن ها شرکت می کرد و کسی نمی توانست اقدام به اذیت او کند. ناتان از دیدن قیافه های پژمرده دیگران تا اندازه ای خائف شد، اما آتش خوف خود را با آب اطمینان از عیسی خاموش نمود. پس از آن برخاسته به سوی ابر و یودا شتافت و در نظر داشت آنها را بیدار کند و مژده مسافرت مهم فردا را به ایشان بگوید، زیرا شگفت انگیزترین چیزی را که آرزو داشت قریباً وقوع می یافت. باری وقت آن بود که همراه عیسی به فراز کوه بروند و وارد شهر مقدس اورشلیم بشوند. ناتان مطمئن بود که فردا بهترین و خوش ترین روز زندگی بشمار خواهد رفت.

### من جان خود را می‌نهم تا آن را بازگیرم

فردای آن روز قبل از سپیده صبح الاغ‌ها را بار کردند و زنان بر آنها سوار شدند. پیش از آنکه آفتاب طالع شود، از وسط شهر اریحا گذشتند. متی به شمعون گفته بود که در جای معینی منتظر عیسی و دوستان او باشند. بعضی از این دوستان راه‌های طولانی را به معیت عیسی و حواریون او طی کرده بودند. تمام شهر به جنب و جوش آمده بود و به زودی مسافرین از دروازه‌ها عبور نموده روانه اورشلیم می‌شدند. شمعون متوقف شده همراهان خود را به کناره جاده کشانید. این جاده درست در بیرون دروازه قرار داشت. ناتان به تماشای اشعه زیبای آفتاب پرداخته، دید که قلل کوه‌ها را گرفته قله‌ای را که در بلندترین نقطه شهر بنا شده است تسخیر کرد و به تدریج کاخ مرمر و سایر ابنیه و ساختمان تماشاخانه رومی را به تصرف آورد. شمعون به او گفت: «حاکم اریحا یک نفر رومی است و اسم او پنطیوس پیلاطس است.»

هنگامی که اشعه آفتاب به درخت‌های خرما و باغ‌های پرمیوه تایید و رنگ زیبای میوه‌ها و گل‌ها را ظاهر کرد، ناتان از این شهر بسیار خوشش آمد. زائرین رفته رفته از ایشان می‌گذشتند و ناتان با بی‌صبری تمام منتظر محبوب خود بود. پس از چند لحظه عیسی و دوازده نفری که از ملازمان مخصوص او بودند، آمدند و با وجودی که همراهشان جمعیت بزرگ و بی‌شماری در حرکت بود، مثل این بود که از همه فاصله داشته باشند. ناتان جز عیسی کسی را نمی‌دید و به جانب او روانه شده می‌خواست دامنش را بگیرد، اما آن‌ا که سوار الاغ بود خم شد و بازویش را گرفت و او را عقب کشید. شمعون همراهان خود را به جای نسبتاً وسیعی که چند نفر از دوستان کفرناحوم برایشان مهیا کرده بودند رهبری نمود.

ناتان حالت مخصوصی را در چهره عیسی می‌دید. این حالت کاملاً تازگی داشت و خیلی عجیب به نظر می‌آمد، ناتان حس می‌کرد که عیسی گل‌های قشنگ کنار جاده را نمی‌بیند و مرغانی را که به هوا پرواز می‌نمایند و از ترس سر و صدا می‌کنند مشاهده نمی‌کند و جمعیتی را که در اطراف او همه می‌کنند نمی‌بیند و حتی متوجه ناتان و بقیه دوستان خود نمی‌شود. چشم‌های زیبایش که به سمت جلو نگاه می‌کرد، متوجه تپه‌های دلگشای یهودیه که بنا بود از آن بالا بروند نبود، بلکه جای دوری را می‌نگریست. ناتان به محض دیدن چهره عیسی، فهمید که او شهری را می‌بیند که کسی قدرت دیدن آن را ندارد. عیسی گام‌های خود را در جاده آن شهر مخصوص گذاشته بود و کسی نمی‌توانست او را از آن جاده منحرف نماید. ناتان به سرعت از جلو مادرش حرکت می‌کرد و چون شهر دیگری در آن حوالی نبود، یقین داشت که عیسی روانه اورشلیم است. از آنجا که امروز آخرین روز مسافرت محسوب می‌شد، تمام مردم به هیجان آمده بودند. یکی از مسافرین فریاد کشیده گفت: «عیسی پسر داوود است و پادشاهی است که اسرائیل را نجات می‌دهد.»

ناتان حدس زد که این صدا از حنجره یوسف بیرون آمده است. تمام جمعیت عبارات مذکور را تکرار کردند و همچنان که از جاده صعب‌العبور پیچ در پیچ بالا می‌رفتند، هم‌آواز شده سرود می‌خواندند، زیرا لازم بود که در آخرین مرحله مسافرت به خواندن سرودهای مخصوصی مبادرت ورزند. ناتان و ابر و یودا نیز این سرودها را در مدرسه کنیسه یاد گرفته بودند و با دیگران هم‌آواز شده می‌گفتند: «شادمان می‌شدم، چون به من می‌گفتند به خانه خداوند برویم. پای‌های ما خواهد ایستاد به اندرون دروازه‌های تو ای اورشلیم، سلامتی بر تو باد.» کوه‌ها صدای مسافرین را منعکس می‌کرد و قلب ایشان را به وجد و شغف می‌آورد. در بعد از آن روز ناتان دید که دو نفر از شاگردان عیسی از خیابان خارج شده در مزارع به سوی قریه‌ای که در دامنه کوه در جای مرتفعی واقع شده بود رفتند. این کوه همان کوه زیتون بود و شهر بسیار قشنگی در آن حوالی قرار داشت که بیت عنیا نامیده می‌شد.

در این شهر چند تن از دوستان عیسی زندگی می‌کردند. ناتان گمان کرد که عیسی می‌خواهد بدانجا برود و توقف کند، ولی برخلاف انتظارش او به سیر خود ادامه داد. پس از چند لحظه شاگردانش مراجعت کردند و الاغی را با کره‌اش

آوردند که در قشنگی مثل و مانند نداشت. بعضی از شاگردان عیسی عبايشان را روی الاغ انداختند و عیسی سوار الاغ شده روی آن نشست. بلافاصله نعره بلندی از جمعیت برخاست، زیرا اکثر مردم آنچه را که در طومار زکریای نبی مذکور بود می‌دانستند، ناتان صدای پدرش را شنید و فوراً متوجه او شده دید که مشغول خواندن این سرود است: «ای دختر صهیون بسیار وجد بنما و ای دختر اورشلیم آواز شادمانی بده. اینک پادشاه تو نزد تو می‌آید، او عادل و صاحب نجات و حلیم می‌باشد و بر الاغ و بر کره بچه الاغ سوار است.» چشمان ناتان درخشیده و کلمات «اینک پادشاه تو نزد تو می‌آید.» در اعصاب گوش او انعکاس پیدا کرد و از خود پرسید که آیا فی‌الواقع عیسی پادشاهی را قبول می‌کند؟ و آیا مردم برای او که پسر داوود است در شهر داوود تاجگذاری خواهند کرد؟ خلاصه آنکه تمام امیدها و آرزوهایی که یهودیان درباره نجات‌دهنده خود مسیح داشتند در قلب او جای می‌گرفت.

اکثر مسافرین مشغول بریدن شاخه‌های درختان خرما بودند. شمعون افسار الاغ را از ناتان گرفت و به او اجازه داد که با ابر و یودا خود را به دیگران برساند. مسافرین شاخه‌های درخت خرما را تکان داده فریاد کشیده می‌گفتند: «هوشیعانا، هوشیعانا.» یوسف و چند نفر دیگر عباى خود را روی زمین فرش کردند تا الاغ عیسی از روی آن عبور کند. ناتان شکی نداشت که این سرور و شغف کاملاً بی‌سابقه است. باری، فریاد زنان و شادی کنان به جایی رسیدند که شهر اورشلیم از دور دیده می‌شد. این شهر زیبا در طرف دیگر مسیل عمیقی قرار داشت که آنها مجبور بودند از آن عبور نمایند. برج‌ها و بناهای سنگی سفید اورشلیم در اثر تابش آفتاب مغرب می‌درخشید و گنبد طلایی هیکل بقایای اشعه خورشید را در خود جمع نموده بود. ناتان می‌دانست که صخره مقدس در زیر این گنبد قرار دارد. ابراهیم می‌خواست پسرش اسحق را روی این صخره قربانی نماید، ولی خداوند او را ممانعت کرد. ناتان خوشحال بود که خدا ابراهیم را از اجرای چنین کار وحشت‌آوری بازداشته است.

تابوت عهد را هم در زیر همین گنبد مستقر کرده بودند. پیش از ورود بارض موعود سال‌های سال اسرائیلیان این تابوت را در صحرا نقل و انتقال می‌دادند. ناتان به سرعت شخصیت‌های بزرگ تاریخ قبیله خود مانند ابراهیم و داوود را به خاطر آورد و از وسط جمعیت با فشار زیادی گذشته با کمال تحیر به تماشا پرداخت. ناگاه حرکت چیز نرمی را در دست احساس کرده برگشت و دید کره الاغی که مسیح سوار است، لبان خود را به دست او می‌مالد. ناتان زیر چانه کره الاغ را خراشیده متوجه جمعیت شد. عیسی و حواریون او نیز متوقف گشته به طرف دیگر مسیل که در آن شهر مقدس بنا شده بود نگاه می‌کردند. ناتان از چهره به چهره‌ای نگاه کرده تشخیص داد که عیسی چیزی را می‌بیند که دیگران از دیدن آن عاجزند. چهره او غمگین و اندوهناک به نظر می‌آمد و ناتان حس می‌کرد که او باطنا نیز مکدر است.

باری، مردم از مسیل سرازیر شده پس از رسیدن به پایین از سمت دیگر بالا رفتند. نعره و فریادشان به حدی بلند بود که مردم اورشلیم برای تماشا و استقبالشان آمدند. وقتی که به دروازه‌های شهر رسیدند، شمعون دستش را روی شانه ناتان گذاشته گفت: «عزیزم صبر کن، باید اینجا از مسافرین جدا شویم. مادرت خسته است و امشب نمی‌توانیم به هیکل برویم، بهتر است خود را به خانه عمویت عوبید ابن الی برسانیم و استراحت کنیم.» آن شب ناتان با کمال میل خوابید، زیر پاهای او در اثر بالا آمدن از تپه‌های رفیع درد گرفته افکارش از حالت بی‌سابقه چهره عیسی دچار پریشانی شده بود. از آنجا که همه و هیجانی در بین نبود، ناتان یقین حاصل کرد که عیسی برخلاف تصور اکثر پیروان خود حاضر به سلطنت ظاهری نیست. موقعی که به خانه عمویش می‌رفتند، در اثنای راه سربازان رومی را دیده بودند و متوجه شده بودند که چند نفر با هم صحبت می‌کنند و از همراهان عیسی خوششان نیامده است.

بنابراین ناتان مترصد وقوع حادثه‌ای بود و می‌خواست بداند که آیا مسیح و کلیه زائرین یکسره به هیکل رفته‌اند یا نه. اگرچه بعضی اوقات فشار و فریاد مردم از اندازه تجاوز می‌کرد و تولید وحشت می‌نمود، ناتان متأسف بود که چرا با اجازه پدرش همراهشان نرفته در عین حال مایل بود بداند که آیا یودا و ابر با سایرین به سیر خود ادامه داده‌اند یا اینکه با پدر و مادرشان به اقامتگاه خود رفته‌اند. شمعون و برادرش در حیاط فوقانی آهسته صحبت می‌کردند و ناتان که در اتاق خوابیده بود صدایشان را می‌شنید. این اتاق مخصوص میهمانان بود و بنا بود ناتان و پدر و مادرش تا موقعی که میهمان عوبید هستند در آنجا بسر برند. هنوز آهنگ صدای پدرش و عمویش در گوش او بود که خواب او را در ربود.

با وجودی که قربانی عید تا چند روز تقدیم مذبح بزرگ نمی‌شد، شمعون به ناتان وعده داده بود که صبح روز بعد او را به هیکل ببرد. او می‌دانست که پسرش نمی‌تواند انتظار بکشد و برای مدتی عجایب هیکل را نبیند، زیرا ناتان ماه‌های متوالی از خیال آن منصرف نشده امید دیدن آن را داشت. فردای آن روز به مجرد اینکه ناتان بیدار شد، شمعون اشتیاق فوق‌العاده او را مشاهده نموده تبسم کرد و به او فهماند که به زودی به سوی هیکل می‌روند. آنا هم با آنها حرکت کرد و همچنان که از خیابان‌های پست و بلند و پرپیچ و خم گذشته به سوی هیکل می‌رفتند، فشار زائرینی که وارد شهر می‌شدند به تدریج زیاد می‌شد. مسافری که از قسمت‌های مختلف امپراطوری روم آمده بودند اجناس بسیاری می‌خریدند و کسبه منافع زیادی می‌بردند. حدود امپراطوری روم قدیم بسیار وسیع و از هر طرف به اماکن دوری امتداد می‌یافت. یهودیان در تمام حوالی دنیا پراکنده شده در شهرها مسکن گزیده بودند، اما حتی‌الامکان سعی می‌کردند که برای عید فطیر به اورشلیم بیایند. تجار از رفت و آمدشان سود می‌بردند و حداکثر استفاده را می‌نمودند. آنا مکث کرده کمی پنیر و خرمای تازه خرید، زیرا نمی‌خواست به عوید تحمیلی بشود. ناتان هم از فرصت استفاده کرده هدیه‌ای برای خنوخ خرید و در بازار دیگر گلوبند جهت رنایع کرد.

هنگامی که از مدخل‌های بزرگ عبور کرده قدم به صحن‌های خارجی هیکل گذاشتند آفتاب به اواسط آسمان رسیده بود. وقتی که ناتان خود را در جای سرپوشیده وسیعی دید و ستون‌های مرمری بلند را مشاهده کرد از تعجب خیره شده می‌خواست چشم‌های خود را ببندد. شمعون خندید و به او گفت: «این صحن سقف دور هیکل را احاطه کرده است و صحن امت‌ها نامیده می‌شود و مردم از هر ملت و نژادی می‌توانند داخل آن شوند.» ناتان خوشش آمد که جمیع مردم می‌توانند وارد آن گردند. مسیح هم عبادت عمومی را تحسین می‌کرد. شمعون اضافه کرد: «در همین معبد پرده‌ای دارد که جز یهود کسی نمی‌تواند از آن بگذرد. در آنجا سنگی است که روی آن نوشته است بیگانگان حق ورود به صحن‌های درونی ندارند.» روز عید از در جمیل هیکل می‌گذریم و به صحن زنان می‌رویم. ناتان عزیز، در جمیل هیکل به حدی بزرگ است که برای باز کردن آن در صبح و بستن آن در شب بیست نفر مرد نیرومند لازم است و تو و مادرت نمی‌توانید از صحن زنان بگذرید و به صحن کهنه بیایید، زیرا درب آن فقط به روی کهنه و اشخاصی که قصد قربانی دارند باز است. مذبح و قدس‌الاقداص در این صحن قرار دارد. قدس‌الاقداص روی صخره مقدس است و به وسیله پرده از نظر پنهان می‌باشد.

پس از آنکه ناتان برای اولین بار عظمت صحن امت‌ها را دید و عجایب بزرگتری را که بنا بود ببیند، در نظر مجسم کرد، ناگهان صدای همهمه وحشت‌آوری که با نعره حیوانات توأم بود به گوشش رسید. صدای گوناگون بازار و زمزمه‌های دیگر سبب شده بود که او نتواند این صدا را بشنود، از پدرش پرسید که این همه سر و صدا چیست؟ اما قبل از اینکه جوابی بشنود، به جایی رسیدند که منظره غیرمنتظره‌ای را مشاهده کرد. مردم گله‌های بره و گوساله و هزارها کبوتر را به صحن امت‌ها آورده بودند تا برای قربانی عید به زائرین بفروشدند. در میان حیوانات میزهایی گذاشته بودند و پول زیادی روی آنها انباشته شده بود. شمعون گفت: «اشخاصی که نزد میزها ایستاده‌اند کارشان معاوضه پول است، زیرا زائرینی که از تمام دنیا می‌آیند پول‌های متنوعی دارند و هیکل فقط یک نوع پول بخصوصی را قبول می‌کند.» هر زائری به استثنای زنان و بچه‌ها بنا بود مالیاتی هم بپردازند، بدین وسیله اشخاص زیادی سرگرم تعویض پول بودند، حتی برای ناتان هم این نکته واضح بود که در چنین مواقعی اجحاف و دزدی زیادی صورت می‌گیرد.

زائرینی که از دست صرافان راحت شده بودند، با زور و فشار در میان حیوانات گردش می‌کردند و در نظر داشتند که حیوان بی‌عیبی را برای قربانی انتخاب نمایند. مردم از اجحافی که به آنها می‌شد به تنگ آمده فریاد می‌زدند. ناتان و پدر و مادرش جلوتر رفته به تماشا مشغول شدند. غوغا و ولوله به حدی زیاد بود که ناتان می‌خواست گوش‌هایش را بگیرد و چشم‌هایش را ببندد، اما چاره نداشت جز اینکه دست پدرش را محکم بگیرد و این منظره رقت‌آور را تماشا کند. ناتان می‌دانست که حیوانات کوچک را در هیکل قربانی می‌کنند و در ضمن کبوتران را که مردم در مجدل گرفته بار الاغ کرده برای فروش می‌آوردند دیده بود، ولی تعداد زیاد این حیوانات و نعره‌هایی که از ترسشان حکایت می‌کرد، او را خیلی متأثر نمود. به یاد بنیامین افتاد که از راحت خود دست کشیده با کوشش زیاد بره گمشده را پیدا کرد و کبوتر مریضی را که یک سال پیش فرار کرده به حیاطشان آمده بود به خاطر آورد. آنا این کبوتر را معالجه نموده بود و خنوخ هم او را خیلی دوست می‌داشت.

بعد ناتان از خود پرسید که آیا در واقع خداوند از ریختن خون حیوانات زبان بسته خوشش می‌آید؟ ناگفته نماند

که این پرسش از جرأت و شهامت او حکایت می‌کرد، زیرا بنای تربیت او بر این اساس گذاشته شده بود که معتقد باشد تمام مراسم یهود مقدس و در نظر خدا عزیز است. یکی از صرافان دهقان بینوایی را اذیت می‌کرد و دهقان بیچاره از اجحافی که به او می‌شد به شدت ناله می‌نمود. پس از لحظه‌ای سر و صدایشان از اندازه تجاوز کرد. یهودیان معتقد بودند که در قدس‌الاقداص خداوند به قبیله خود بسیار نزدیک است، بدین سبب ناتان می‌خواست بداند آیا خداوند آنچه را که در صحن معبد واقع می‌شود می‌بیند یا اینکه از دیدن آن عاجز است، زیرا اگرچه فقط کهنه وارد قدس‌الاقداص می‌شدند، با این حال آن مکان شریف از خیانت‌هایی که صورت می‌گرفت و از پریشانی‌هایی که روی می‌داد چندان فاصله نداشت. ناتان ترسید و به پدرش نگاه کرد، شمعون نیز با کمال تأثر و حزن به او متوجه شد چون خود او نیز بنا بود بره‌ای بخرد و به صحن کهنه برده به عنوان قربانی تقدیم مذبح بزرگ نماید. لب‌های او در حرکت بود، ناتان انگشت‌هایش را از گوشش گرفته دید که پدرش مشغول بیان عباراتی از طومار اشعیا نبی است که می‌گوید: «خانه من خانه عبادت تمامی امت‌ها نامیده خواهد شد.» ناتان نیز این کلمات را بارها در کنیسه کفرناحوم شنیده بود.

ناگهان صدای واژگون شدن یکی از میزهای صرافان به گوش رسید، صراف‌ها و باجگیران دستپاچه شده شروع به جمع کردن پول نمودند. حیوانات رم کرده به مدخل‌ها دویده میزهای دیگر را هم وارونه کردند. شمعون، آنا و ناتان را به پشت یکی از ستون‌های بزرگ کشید تا از اضطرابی که در اثر این واقعه تولید شد به ایشان نرسد. در وسط این همه قیل و قال صدای دیگری شنیده شد. این صدا مانند انعکاس عباراتی بود که شمعون بر زبان رانده بود ناتان به فوریت دریافت که این صدای مهیب متعلق به محبوب اوست، ولی هرگز همچو صدای بلندی را از او نشنیده بود. پس از آن دید که عیسی و معدودی از شاگردان او در جای نسبتاً نزدیکی ایستاده‌اند، چهره عیسی عجیب و بسیار ترسناک به نظر می‌رسید و ناتان از دیدن او به یاد طوفان‌های با ابهت و سهمگین دریای جلیل افتاد. عیسی گفت: «در کتاب اشعیا مذکور است خانه من خانه دعا نامیده می‌شود، لیکن شما مغازه دزدانش ساخته‌اید.»

اشخاصی که خم شده پول‌ها را جمع می‌کردند و با حیواناتی که از ترس فرار کرده بودند قاطی شدند و زائرین از بدبختی صرافان خوشحال بودند و حتی بعضی شروع به خندیدن کردند. ناتان هم می‌خواست از فرط شادمانی نعره بکشد، زیرا می‌دید که عیسی مانند یهودای مکابی شروع به تطهیر هیكل از دشمنان آن نموده است. اگرچه از زمان یهودا سال‌ها گذشته بود، ناتان کاملاً می‌فهمید که در این عهد دشمنان هیكل خود یهودیان هستند. از کهنه هیكل آنانی که این واقعه را دیدند ادا احساس سرور نکردند، بلکه برعکس خیلی عصبانی شدند. ناتان دید که بعضی از آنها به غیظ آمده فریاد زده شتابان رفتند و مثل این است که می‌خواهند رئیس کهنه را خبردار کنند. آنا دست خود را روی سینه گذاشته آهسته گفت: «ای وای، دیگر از این موضوع صرف‌نظر نمی‌کنند.» عیسی و همراهان او عازم رفتن شدند، ناتان نیز آرزو کرد که از هیكل بیرون برود و به وطن خود کفرناحوم مراجعت نماید. حتی می‌خواست که عیسی هم به آن شهر برگردد، زیرا ساکنین کفرناحوم نجیب و در عین حال مهربان بودند.

ناتان به چهره اشخاصی که به سرعت از او می‌گذشتند نگاه کرد و بعد به چهره آنانی که مانده بودند متوجه شده دید که به فرزندان خدا شباهتی ندارند. آنها از نجابت و طهارت قلب عاری بودند و صلح و آشتی نمی‌خواستند و عدالت را بر هر چیز مقدم نمی‌شمردند، بلکه برعکس طالب ثروت دنیا بودند و شعفی را که عیسی به مردم می‌آموخت و بدان وسیله حیات جدیدی به آنها می‌بخشید خواستار نبودند. ناتان به فکر فرو رفته سرودی را که در اثنای راه با کمال سرور می‌خواندند و اورشلیم را شهر آسایش می‌نامیدند به خاطر آورد، ولی متأسفانه در این شهر آسایش و امنیتی یافت نمی‌شد و سرور سلامتی جایی نداشت. تنفر و اکراه بر قلوب مردم مستولی شده کسی خواهان عبادت خدا نبود و ملکوت آسمان در آن بدست نمی‌آمد. ناتان پدرش را گرفته با کمال تحیر گفت: «پدرجان، آیا ممکن نیست که از اینجا برویم؟»

وقتی که شمعون وحشت پسرش را دید، بلافاصله آنا و او را از راهروهای بلند و از وسط جمعیتی که رو به قلت نهاده بود گذرانده به جای خلوتی که در گوشه‌ای واقع شده بود برد. ناتان سرش را بلند کرده مشاهده نمود که در یکی از برج‌های قلعه سربازان رومی مشغول نگهبانی هستند. از این برج صحن‌های هیكل دیده می‌شد. کلاه آهنی سربازان در تابش آفتاب می‌درخشید و آنها اجازه داشتند که در صورت لزوم دست به شمشیر برده در اعیاد و جشن‌های یهود نظم و ترتیب برقرار سازند. ناتان می‌ترسید که این سربازان به عیسی اذیتی برسانند و اگرچه مطمئن بود که او از

ادیتشان ترسی ندارد، ولی طاقت نداشت که دوست عزیز خود را در چنگال این درندگان گرفتار ببیند. شمعون به آنا گفت: «تو معتقد بودی که امسال به اورشلیم نیاییم. به نظرم حق داشتی، زیرا بهتر بود که یک سال دیگر هم صبر کنیم.» آنا پرسید: «اگر خطری در بین باشد مگر نباید از او طرفداری کنیم؟» شمعون گفت: «خیر، زیرا او تصمیم خود را گرفته است و کاری از ما ساخته نیست.»

ناتان می‌دانست که آنها درباره عیسی صحبت می‌کنند، بدین سبب حالت عجیب چهره او را به یاد آورده پرسید: «پدرجان، چه تصمیمی؟» شمعون به کوه زیتون نگاه کرده با فخر و مباهات زیادی گفت: «عزیزم، عیسی معتقد است که ملکوت او وقتی در دنیا مستقر می‌شود که او قیمت آن را به خدا بپردازد و او این معامله را با خدا خواهد کرد.» ناتان با اصرار زیادی پرسید: «پدر قیمت یعنی چه؟» در این بین آنا چارقد خود را به صورتش کشیده به قصد بیرون رفتن از هیکل حرکت کرد و شمعون در جواب پسرش گفت: «عزیزم، بعداً معلوم خواهد شد.» آن شب تصمیم گرفتند که آنا و ناتان برای عید فطیر در اورشلیم نمانند. یکی از آشنایان یونانی شمعون که به جانب شمال مسافرت می‌کرد و بنا بود از کفرناحوم بگذرد قول داد که آنها را به سلامت وقتی به کفرناحوم برساند که بتوانند شام عید فطیر را با رناح و خنوخ صرف کنند. البته این تصمیم برای شمعون خالی از اشکال نبود و برای اتخاذ آن مدت زیادی با آنا و بستگان خود صحبت کرد.

آنا به وسیله ناتان پیغامی به یکی از دوستان خود که در جای نزدیکی زندگانی می‌کرد فرستاده بود. بنابراین ناتان از گفتگویشان اطلاعی نداشت، اما وقتی که برگشت از چهره اندوهناک آنها فهمید که دلایلی موجود است که این عید را از اعیاد معمولی متفاوت می‌کند. موقعی که شمعون تغییر تصمیم و نقشه جدید خود را برای ناتان توضیح داد، او بیش از حد مکدر شد، زیرا می‌دید که تمام امیدها و آرزوهای او بی‌نتیجه مانده است. از آنجا که پدرش گفته بود نمی‌تواند هیچگونه کمکی به عیسی بنماید، شهر اورشلیم برای او شهر وحشتناکی به نظر می‌رسید. هنگامی که ناتان و مادرش مشغول تدارک مقدمات بازگشت بودند، ناتان ادا حرفی نمی‌زد، اما به خود گفت که عیسی برای بسر بردن با مردمان ساده و نجیب به جلیل مراجعت می‌کند و در جلیل مانند همیشه بسیار مهربان خواهد بود. در چهره او اثری از کدورت و خشم باقی نخواهد ماند و بر دشمنان خود در شهر اورشلیم نیز غلبه خواهد نمود.

بازگشت به وطن از مسافرتی که ناتان به اورشلیم کرده بود، تفاوت زیادی داشت. در طول مدتی که از کوه زیتون بالا می‌رفتند، ناتان فقط یک بار برگشته به شهر مقدس نگاه کرد. با وجودی که برج‌ها و کاخ‌های مرمری اورشلیم در تابش آفتاب می‌درخشید ناتان جز تیرگی چیزی از آن نمی‌دید، ولی خودش می‌دانست که تغییر بزرگ در اثر تغییرات احساسات خود اوست و اورشلیم در عظمت و جلال خود باقی است. این شهرها بعدها به دست دشمنان یهود افتاد و پس از چهل سال معبد آن سوخته تبدیل به تل خاکستر گردید، اما دیگر آن حالتی که در روز اول نزدیک شدن ناتان به این شهر به او دست داده بود، برای او تجدید نشد، زیرا در آن روز فریاد هوشیاعا از هر گوشه‌ای بلند بود و مردم نعره زده عیسی را مسیح موعود می‌خواندند. در هر حال، ناتان کمی مکث کرده الاغ مادرش را نوازش داده عازم کفرناحوم گردید. آنا خم شده دستش را روی شانه او گذاشت و او می‌دانست که مادرش از حالت او با خبر است.

چهار روز از عید فطیر گذشت، شب پنجم شمعون به خانه رسید. مراجعت او زودتر از آن وقتی بود که انتظار آن را داشتند. خنوخ و ناتان به استقبال او شتافتند، اما حیرت زده متوقف شدند، زیرا دیدند که قامت پدرشان خمیده و چهره‌اش خسته و فرسوده به نظر می‌رسد، به محض اینکه آنا و رناح صدای پای او را شنیدند به سوی درگاه آمدند و آنا به سرعت خود را به شوهرش رسانیده بازوی او را گرفته با صدای بلند گفت: «بیا استراحت کن، می‌دانم تو خیلی خسته هستی.» شمعون همراه او به درون اتاق رفت و بچه‌ها نیز از آنها پیروی نمودند. قبل از اینکه شمعون چیزی بگوید ناتان می‌دانست که او خواهد گفت برای عیسی واقعه رقت‌آوری رخ داده است. شمعون آهسته گفت: «مسیح مصلوب شده جانش را فدا کرد.» آنا از این مصیبت ناگهانی شروع به گریه کرده و با آه جانخراشی لفظ «صلیب» را تکرار نمود. ناتان هم از وحشت فوق‌العاده از خانه بیرون دوید، ولی کسی از او جلوگیری نکرد، آنگاه در امتداد جاده‌ای که از آن روانه شده به جستجوی شفا دهنده رفته بود، به حرکت ادامه داد. وقتی که از دویدن زیاد خسته شده نتوانست جلوتر برود، آهی کشیده زیر درختی افتاد.

هوای این مکان مانند هوای شهر تاریک نبود و در دل ناتان هم جایی برای ترس از جانوران درنده نمانده بود. ناتان



می‌دید که تمام امیدهای او بی‌نتیجه مانده است و چیزی اعتبار ندارد. پسر دوازده ساله‌ای مثل او حاضر نبود که در حضور جمع گریه کند، اما در این صحرا چهره خود را در دست‌هایش پنهان کرد و ناله و فغانش بلند گردید، ولی جز گیاه پژمرده چیزی برای تسکین و تسلی او یافت نمی‌شد و فقط پرندگان که از صدای افتادن و آه جان‌گدازش از لانه بیرون پریده بودند می‌توانستند نغمه جانسوز او را بشنوند. آری عیسی جان خود را فدا کرده حکام هیکل یعنی معبدی که ناتان آن را بنابر تربیت اولیه‌اش دوست می‌داشت او را در شهر اورشلیم به قتل رسانیدند. این حکام ستمگر خواهان ملکوت او نبودند و تنها وسیله نابودی آن را اعدام پادشاه آن می‌دانستند. ناتان از کلمه پادشاه به یاد روزی افتاد که شادی‌کنان به اورشلیم می‌رفتند و برای عیسی فریاد هوشیاعا می‌زدند، زیرا معتقد بودند که او تنها کسی است که خداوند برای نجات یهودیان فرستاده است، ولی حکام هیکل نمی‌خواستند از او پذیرایی کنند، بلکه همانطوری که هیروودیس یحیای تعمید دهنده را کشت، آنها هم وسایل قتل او را فراهم آوردند و حال آنکه یحیی و عیسی پاک و مطهر بودند و این نوع از تنبیه تنها برای مجرمین و خائنین بود.

ناتان انگشت‌هایش را در علف‌ها فرو برد و می‌دانست که اگرچه این خبر باور کردنی نیست، اما حقیقت آن واضح است. آنگاه احساس فخر و شغف زیادی نمود، زیرا می‌دید که عیسی ترسی به خود راه نداده و برخلاف تصور از فراری که برای او ممکن بود خودداری نموده است. آنگاه به یاد سخنان پدرش افتاد که در هیکل گفته بود: «او تصمیم خود را گرفته است». آری عیسی تصمیم خود را عملی نمود. ناتان می‌فهمید که عیسی مصمم به کاری است، ولی چگونگی آن را نمی‌دانست. اگر این نکته هم برای او مکشوف می‌شد، او در اورشلیم می‌ماند و برای عیسی تا دم مرگ می‌جنگید و جان خود را فدا می‌کرد. افکار ناتان آرام نگرفته از مطلبی به مطلب دیگر می‌پرداخت، اما گریه او از شدت می‌کاست. سرش را بلند کرد و دید آسمان از ستاره انباشته است. بعد شنید که پدرش او را صدا می‌زند و کمی بعد خود او را دیده برخاست و به سوی او دوید. شمعون گفت: «عزیزم، یقین داشتم که تو اینجا هستی.» سپس دستش را دراز کرد و ناتان هم دست او را گرفت و به سوی خانه روانه شدند و از عیسی صحبت به میان آوردند. شمعون گفت: «عزیزم، به نظرم موضوع از این قرار است، می‌دانی که برادرم بنیامین و شبانان مهربان سلامتی گوسفندان خود را بر سلامتی خویش ترجیح می‌دهند، حتی بعضی جان خود را از دست می‌دهند تا گله از خطر دشمنان و جانوران محفوظ ماند.»

ناتان تصدیق کرد و به یاد بنیامین و بره گمشده افتاد. همچنین حکایت داوود را به خاطر آورد، زیرا داوود نیز در دوره چوپانی شیر و خرسی را که به گله او حمله کرده بودند کشت. شمعون در تعقیب سخنانش گفت: «عیسی هم به همانگونه رفتار کرد. او شبان مهربان ماست و ما که تعلق به ملکوت او داریم گوسفندان آغل او هستیم. او آرزو داشت که مردم اورشلیم و حکام هیکل را به آغل خود هدایت کند، حتی ما هم امید آن را داشتیم، اما وقتی که آنها از قبول بشارت ملکوت امتناع ورزیدند و او نتوانست آنها را به آغل برساند، به واسطه مهربانی خویش و برای نجات گله پراکنده جان خود را فدا نمود. او دست از جان کشید تا گرگ‌های متکبر و طماع برای دریدن گوسفندان وارد آغل او نشوند.» ناتان معانی سخنان پدرش را کاملاً می‌فهمید، زیرا دیده بود که شبان‌ها برای حفاظت گوسفندان در درگاه آغل می‌خوابند و شکی نداشت که شبان خوب باید برای گوسفندان جان‌بازی کند. در هر صورت پرسید: «حالا چه کسی جای این چوپان عزیز را می‌گیرد و گله او را نگاه می‌دارد.»

شمعون جواب داد: «من یقین دارم که عیسی ما را بدون چوپان نخواهد گذاشت و برای همین کار بود که او دوازده نفر از دوستان خود را همیشه با خود می‌برد و آنها را تربیت می‌کرد و می‌خواست که بعد از او گله‌های او را جمع‌آوری نمایند. همگی به او تعلق داریم و او شبان بزرگ ماست. ناتان مطمئن باش که اگرچه از نزد ما رفته است، ولی در هر جا که محبتی موجود باشد، او را خواهیم یافت.» ناتان خود را به پدرش نزدیکتر نمود تا کلمات تسلی‌آمیزش وارد قلب شکسته او گردد و در عین حال می‌دانست که پدر آسمانی عیسی، از پسر عزیزش توجه می‌کند و ملکوت او توسعه می‌یابد و بر قلوب دوستان خود سلطنت خواهد کرد. فردای آن روز شمعون ناتان را به مزرعه برد. جو رسیده و حاضر برای درو و کوبیدن بود. آسا به ناتان اجازه داد که گاوها را در خرمنگاه بگرداند. این کار سبب شد که کدورت ناتان تقلیل یابد و به فکر این بیفتد که کاشتن و درو کردن دائماً واقع می‌شود. آنگاه وعده خدا را که در یکی از طومارهای مقدس بود به یاد آورد «مادامی که جهان باقی است، زرع و حصاد و سرما و گرما و زمستان و تابستان و شب و روز متوقف نخواهد شد.»

ناتان این کلمات را با صدای بلند تکرار کرد و آسا که پهلوی چرخ خرمن کوبی حرکت می کرد به او نگاه کرده گفت: «آری، نقشه خداوند از ابتدای خلقت همین طور بوده است و همان قانون طبیعی تمام زندگانی ماست و سپس حرکت گاوها را منظم نموده اضافه کرد: تمام چیزهای دنیا از دانه زیر زمین و گیاه روی زمین و حتی افراد نوع بشر در ظل این قانون کلی می باشند. در این عالم چیزی نابود نمی شود و بشر نیز به حیات خود ادامه می دهد.» ناتان تأمل کرده گفت: «عیسی هم همیشه زنده است و از ظلمی که به او کردند نتیجه نمی گیرند، آیا همین طور نیست؟» آسا گفت: «البته، زیرا خود او سرچشمه حیات است.» باری، یکی دو روز از این مقدمه گذشت. یک روز قریب به غروب آفتاب، یوسف به مزرعه بازگشت نموده خود را روی توده کاهی انداخت. در این موقع زائرین اورشلیم شروع به بازگشت کرده بودند و یوسف با کاروانی بود که تازه به شهر کفرناحوم رسیده بود. شمعون و آسا و ناتان پس از خاتمه کار استراحت می کردند و ناتان از یوسف پرسید: «آیا یودا و ابر هم در این کاروان بودند؟» یوسف در جواب گفت: «من آنها را ندیدم.»

آنگاه متوجه شمعون شده اظهار نمود: «پطرس و یوحنا خبر عجیبی دارند و می گویند که مدفن عیسی روز یکشنبه خالی بوده است. در سبت کسی آنجا نبوده است، ولی صبح روز یکشنبه مریم مجدلیه و مریم مادر یعقوب بدانجا رفتند و فوراً با این خبر برگشتند. خود پطرس و یوحنا هم به آنجا رفته اظهار می دارند که این خبر صحت دارد. به نظرم همه دیوانه شده اند. در هر صورت، شایع شده که عیسی زنده است و چند نفر دیگر او را دیده اند.» آنگاه راست نشسته گفت: «چه خوب است که این خبر صحت داشته باشد.» ناتان از این خبر شادمان شده در چهره یوسف نور امید و محبت جدیدی را مشاهده کرد. شمعون و آسا از یوسف پرسش هایی کردند، اما او خبر دیگری نداشت و هیچ کس هم از ترس هیرودیس و حکام هیکل جرأت نکرد که درباره عیسی زیاد صحبت کند، زیرا نمی خواست که خود را دچار خطر و پریشانی نماید. شاگردان عیسی نیز سکوت کرده هنوز در شهر اورشلیم بسر می بردند.

روزی در خانه پطرس گشوده بود و ناتان همان سروری را که در اولین مرتبه توقف عیسی در آن خانه به او دست داده بود، دوباره احساس کرد. مادرش او را برای کاری فرستاد، اما موقعی که از نزدیک خانه پطرس می گذشت، برای دیدن یودا مجبور به توقف شده صدای سارا مادر او را شنید، ولی خبری از یودا نشد. ناتان دید که یودا در کرانه دریا مشغول ماهی گرفتن است و بلافاصله او را صدا زد. یودا هم شتابان به سوی او آمد و با همدیگر به صحبت پرداختند، اما چون اسم اورشلیم تولید وحشت بی اندازه می نمود، از آن سخن به میان نیاوردند. ناتان اعتنایی به اورشلیم نداشت و برای آن شهر اهمیتی قائل نمی شد. امید تازه در قلب او ایجاد گشته جای کدورت و اندوه را گرفته بود. ناتان و یودا به آب زده آن را به اطراف می افشاندند و ناتان اشعه امید را در چشم یودا مشاهده نموده به او اطلاع داد که در مزرعه کار می کند. یودا راضی بود که در صورت اجازه مادرش به مزرعه رفیق خویش رفته به او کمکی کند و در ضمن گفت: «به جز وقتی که با پدرم به ماهیگیری می روم آمدن به مزرعه خیلی به من خوش خواهد گذشت. پدرم بناست به کفرناحوم برگردد. تمام شاگردان عیسی به شهرهای خود می روند.»

آنگاه به ناتان نزدیک شده بازوی او را به شدت فشرده گفت: «ناتان، عیسی زنده است.» ناتان در جواب او گفت: «من هم می دانم.» سپس برای لحظه ای به همدیگر نگاه کردند و ناتان به هیجان آمده به سرعت از کرانه گذشت. یودا نیز همراه او روانه شد. بسیاری از ماهیگیران که سرگرم تعمیر دام های خود بودند از فریادشان لبخندی زده آرزوی ایام طفولیت خود را نمودند. پس از چند روز پطرس به خانه رسید. پدر ناتان پیوسته به منزلش می رفت و یعقوب و یوحنا هم از بیت صیدا می آمدند. متی و سایر حواریون نیز آمد و رفت می کردند و گاهی چند نفر در خانه ناتان مجتمع می شدند و او در گوشه ای می نشست و اخبار ملکوت را گوش می داد. مثل این بود که همه خود را حاضر و آماده ببینند و مانند کاروانی منتظر فرمان حرکت راهنمای بزرگ خود باشند و چون نگهبانان در کوه ها برای دیدن علامتی انتظار بکشند.

ناتان به خاطر آورد که پدرش به او گفته است که در زمان قدیم روی تپه های رفیع آتش روشن می کردند و بدان وسیله ظاهر شدن ماه عید فطیر را به عموم ابلاغ می نمودند. ناگاه این کلمات دلنواز اشعیای نبی به خاطرش رسید: «چه زیباست در کوه ها پای های مبشر که سلامتی را ندا می کند و به خیرات بشارت می دهد و به صهیون می گوید که خدای تو سلطنت می نماید. آواز دیده بان توست که آواز خود را بلند کرد.» ناتان از خود پرسید که آیا دوستان عیسی همان دیده بان هایی هستند که منتظرند سرور سلامتی ملکوت خود را اعلان نماید و علامت را نشان دهد؟ او می دانست

که این علامت برای رفتن به اورشلیم نیست و معنی آن متوجه شدن به شهر دیگری می‌باشد. بعد چهره عیسی را که از کوه زیتون به اورشلیم نگاه می‌کرد به یاد آورده به خاطرش رسید که عیسی به شهر بعیدی ناظر بوده است و به خویشتن گفت شاید آن شهر بعید همان شهر مقدس ملکوت خدا باشد که اورشلیم جدید نام دارد و خدا بر آن سلطنت می‌کند.

روزی ناتان صبح زود بیدار شد. هوا هنوز تاریک بود. سرش را بلند کرده دید که تپه‌های ماورای دریاچه برای طلوع آفتاب حاضر می‌شود و کسالت خواب از او گذشت و اشتیاق رسیدن به کرانه زیبا بر او غلبه نمود، بدون اینکه باعث پریشانی یا بیداری کسی گردد، از پله‌ها پایین رفته از خانه بیرون جست و از خیابان آرام عبور نموده به دریاچه رسید. قایق‌هایی که در کرانه لنگر انداخته و یا به اسکله بسته شده بود به واسطه تاریکی به زحمت دیده می‌شد. ناتان با کمال اشتیاق خود را به آب رسانید و به جستجوی قایق پطرس پرداخت، چون قایق در جای همیشگی خود نبود، تصور کرد که اشتباه نموده است، زیرا پطرس بعد از مراجعت از اورشلیم ماهیگیری نمی‌کرد، اما هر چه برای قایق گشت نتوانست آن را بیابد و حدس زد که شاید شب گذشته پطرس به صید ماهی رفته باشد. در هر حال به سیر خود ادامه داد، ولی چشمان او متوجه آب دریا بود. ناگاه در خلیج کوچک آرامی قایقی را دید. این قایق از کرانه دور نبود و چند نفر ماهیگیر سوار آن بودند. اگرچه هنوز هوا تاریک بود، ناتان پطرس را شناخت، پطرس مشغول کشیدن تور بود، ولی تقلایی نمی‌کرد. بنابراین ناتان مطمئن شد که اگر ماهی گرفته باشد مقدار ماهی‌ها چندان زیاد نیست.

دریا آرام بود و سرنشینان قایق فعالیت نمی‌کردند و معلوم بود که تمام شب را زحمت کشیده نتیجه‌ای نگرفته مایوس گشته‌اند. آتش کوچکی در ساحل دریا می‌سوخت، چشم ناتان به شعله آن افتاده گمان کرد که یکی از ماهیگیران جهت پختن صبحانه برای رفقای خود به کرانه آمده است، بعد تغییر عقیده داد و حدس زد که شاید یودا آن را روشن کرده باشد و بلافاصله شروع به دویدن کرد، ولی شخص دیگری را دید و فوراً ایستاد. پس از لحظه‌ای شنید که همان شخص ماهیگیران را صدا زده می‌گوید: «تور را به طرف دیگر قایق به دریا بیندازید.» آنها فوراً به طرف دیگر قایق بردند، ولی از طرز آنها برمی‌آمد که این عمل فایده‌ای ندارد. ناگاه جمیع ماهیگیران به تور چسبیده شروع به کشیدن آن کردند. پطرس آنها را به حال خود گذاشته خود را به آب انداخت و مانند ماهی بزرگی برای رسیدن به ساحل شنا کرد، ناتان متحیر شد و ساکت ایستاده نمی‌دانست چه کار کند. پس از آن دید که پطرس به کرانه رسید و در مقابل آن شخص نامعلوم ایستاد. ناگاه ناتان شخص نامعلوم را شناخت و بدین وسیله قلب او به تپش افتاد.

رفقای پطرس با قایق کوچکشان به سوی کرانه می‌آمدند و تور را در آب می‌کشیدند تا سنگینی آن قایق را غرق نکنند. ناتان از آب بیرون رفت و در سایه درخت خرما به آنها نزدیک شد و مانند روزی که برای اولین دفعه عیسی را دیده بود، یقین داشت که باید مخل آسایش عیسی و شاگردان او نشود؛ یعنی محبت سرشار او مانع شد که جلوتر برود، ولی آرزویی جز شنیدن آواز محبوب خود را نداشت. بوی ماهی به مشام او رسید و فهمید که عیسی از نقطه نظر محبت ماهیگیران مشغول تهیه غذا بوده است. تمام ماهیگیران نشسته شروع به صرف صبحانه کردند و اشعه قرمز رنگ آتش به چهره آنها تابیده بود. پس از چندی شعله آتش زیاد شد و بر رخساره عیسی پرتو مخصوصی افکند. ناتان مشاهده کرد که چهره او دارای خطوط آرام و جالب سابق است و حالت عجیب اورشلیم از آن زائل شده است. او می‌دانست که عیسی از حیرتی که برای پطرس و یعقوب و یوحنا و سایرین تولید کرده خوشحال است.

همه آهسته صحبت می‌کردند، ناگاه عیسی سؤالی نمود و صدای او مانند صدای قوسی در هوای آرام بامداد انعکاسی پیدا کرد و ناتان آن را شنید. عیسی از پطرس پرسید: «آیا مرا دوست داری؟» پطرس متحیر شده گفت: «بلی خداوند، تو می‌دانی که تو را دوست دارم.» عیسی به او گفت: «بره‌های مرا خوراک بده.» دو بار دیگر عیسی سؤال خود را تکرار کرد و پطرس در جواب او گفت: «خداوند تو بر همه چیز واقف هستی و می‌دانی که تو را دوست می‌دارم.» ناتان از آخرین جواب پطرس دریافت که بیش از حد شائق است محبت خود را نشان دهد، زیرا صدای پطرس تبدیل به نعره شده بود. عیسی برای دومین بار به پطرس گفت: «گوسفندان مرا بچران.» ناگاه ناتان به یاد سخنان پدرش افتاد که گفته بود عیسی مانند شبان بزرگی است و برای حفاظت گوسفندان خود چوپان‌هایی را اختیار می‌کند.

شاید به همین واسطه بود که عیسی چندین مرتبه تأکید کرد که پطرس از بره‌ها و گوسفندان او حفاظت کند و آنها را بچراند و می‌خواست مطمئن شود که پطرس کار او را عهده‌دار خواهد گشت. ناتان سرش را پایین انداخت و با

دست‌های خود چهره‌اش را پوشانید، اگرچه در این موقع نمی‌توانست گفتگوی آنها را بفهمد، آواز عیسی به گوشش می‌رسید، بدین سبب همان سروری را که برای اولین بار از شنیدن کلمات عیسی برای او تولید گشته بود احساس نمود. آفتاب طالع شد و پرتو آن از تپه‌ها گذشته به چشم ناتان رسید و او دانست صبح فرا رسیده است و در ضمن آرزو داشت که برخاسته خود را به عیسی و پیروان او برساند، خود را به آنها معرفی نماید و یا حداقل یک بار دیگر لبخند عیسی را ببیند و در حضور او با سکوت کامل بنشیند، ولی می‌دانست که این کار غیرممکن نیست. شاید این واقعه برای دیده‌بانان به منزله علامتی بوده، ولی ناتان نمی‌دانست که آیا او هم جزو آنها محسوب می‌شود یا خیر و با حالت حیرت برخاسته به سوی خانه رهسپار شد و یقین کرد که هرگز عیسی از آنها جدا نمی‌شود و بنابه گفته خود پیوسته مراجعت می‌نماید و اگر شخصی به خدمت او پردازد و از آمدن او احساس شرمندگی ننماید خود آن عمل مانند دیدن اوست.

باری به حوالی شهر رسید و در همانجا توقف نموده به دریاچه نظر انداخت. آفتاب آن را به صورت آینه‌ای درآورده بود و آسمان در آن منعکس می‌شد. او می‌دانست که می‌تواند عیسی را در میان ماهیگیران ببیند و به خاطرش رسید که عیسی می‌خواسته است پطرس را به صید قلوب مردم بگمارد. در این موقع او را شبان گوسفندان خود نموده است. ناتان لبخند شادی زد، زیرا می‌دید که عیسی ماهیگیران و چوپانان را دوست دارد و از امور روزانه آنها صحبت کرده مطالب را به آنها می‌فهماند. عیسی دهقانانی مانند پدر ناتان و آسا را هم دوست داشت و ناتان می‌دانست که می‌تواند او را در مزارع و کوه‌ها و در بازار و کنیسه ببیند و جایی نبود که برای او از عیسی صحبت نکند. سپس افکار او متوجه اماکن خارج از حدود تپه‌های حصار مانند موطن او شد و فهمید که بشارت ملکوت منحصر به مرز و بوم او نیست و تنها به مردم یک قبیله تعلق ندارد.

یهودیان نمی‌توانند این امر بزرگ را به خود تخصیص دهند و این بشارت بایستی به اقصی نقاط دنیا برسد. عیسی می‌خواست همین موضوع را به پطرس بفهماند، زیرا سه بار به او گفت که از بره و گوسفندان او توجه کند. او می‌دانست که گوسفندان در جهات مختلف پراکنده هستند و باید آنها را به سوی آغل هدایت کرد. ناتان به اطراف خود نظر افکنده دید که در سمت مشرق، سرزمین آباد جلیل در مقابل آفتاب خودنمایی می‌کند. بدین واسطه خیره عجایب دنیا شده خود را در جلال و عظمت آن ملاحظه نمود و از خود پرسید: «آیا روزی پطرس و دوستان عیسی از تپه‌های جلیل عبور نموده برای رسانیدن بشارت به ممالک دوردست مسافرت خواهند کرد؟ آیا در آن ممالک دیده‌بان‌های دیگری هستند که این بشارت را به جای دورتری برسانند؟ آیا آتش‌ها روی هزارها کوه افروخته می‌شود؟ آیا به وسیله آن بشارت آمدن پادشاه به جمیع امت‌ها می‌رسد؟»

ناتان مطمئن بود که این علامت برای عموم مردم است و حتی زنانی مانند مادر مهربانش و بچه‌هایی مانند ابر و یودا و خنوخ و خودش در آن هستند، زیرا عیسی فرموده بود که بچه‌ها در ملکوت او دارای اهمیتی هستند. خلاصه هر کسی که مدعی محبت عیسی بود سهم این علامت محسوب می‌شد و به همین دلیل پیش از آنکه عیسی وظیفه پطرس را به او ابلاغ کند از او پرسید: «آیا مرا دوست داری؟» در هر حال ناتان به این نتیجه رسید که محبت عیسی خود آن علامت است و احساس کرد که سروری مانند شعله آتش در درون او برافروخته شده است و دانست که آتش محبت در ضمیر او شعله‌ور شده است. آنگاه دست‌های خود را دراز کرد و تا آنجا که می‌توانست سینه را از هوای لطیف بامداد انباشته نمود و مثل این بود که نقاط بعید دنیا را می‌بیند و صدای پای مبشرین را می‌شنود و در همان حال گفت: «ای استاد عزیز، من هم یکی از مبشرین تو می‌شوم.»